

کشکول خاطرات (جلد ۸)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هشتم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

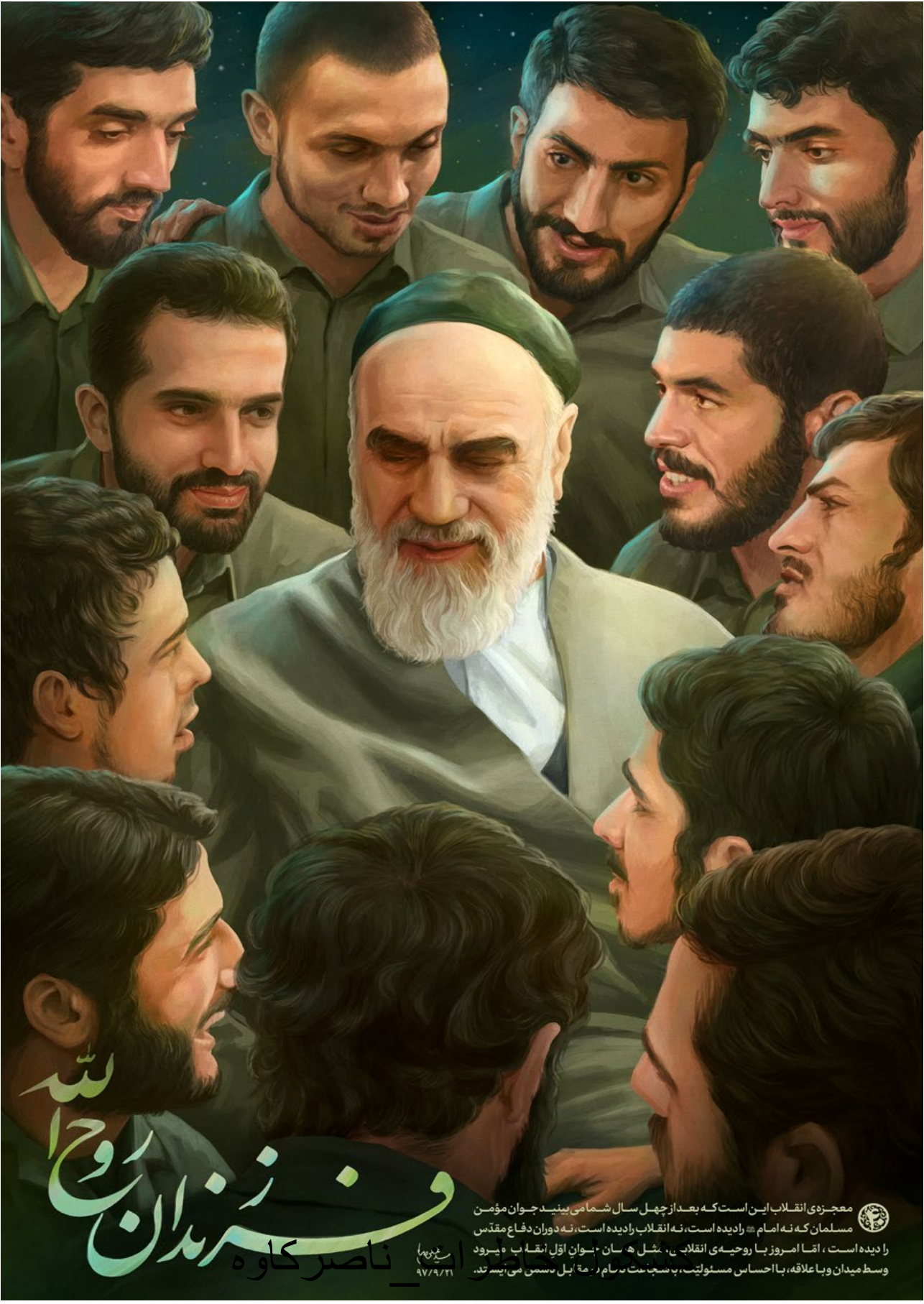
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هشت) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



فکر زندان روح الله ناصر کاوه

۹۷/۹/۲۱

معجزه‌ی انقلاب این است که بعد از چهل سال شما می بینید جوان مؤمن
مسلمان که نه امام را دیده است، نه انقلاب را دیده است، نه دوران دفاع مقدس
را دیده است، اما امروز با روحیه‌ی انقلاب، مثل همان جوان اول انقلاب می‌رود
وسط میدان و با علاقه، با احساس مسئولیت، با مسجحت و سامان و ابل و سمن می‌تند.



توصیه رهبر انقلاب به دختران شهید:

خوب درس بخوانید و در خود روحیه شهیدان را تقویت کنید.
شما شیر زنان آینده کشورید.

KHAMENEI.IR

۳۰
۹۵/۹/۱
رهبر انقلاب

دیدار خانواده شهیدان مدافع حرم با
رهبر انقلاب



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#سایه‌ی_عشق

🌸 دوباره نگاهی به حیات کردیم، سایه از دیوار بالا می‌آمد. گفتم: حتماً خودشه. چند روز بود که شوهرم نمی‌توانست مدرسه را نظافت کند، کمرش درد می‌کرد. مدیر چند بار جلوی دانش‌آموزان شوهرم را تحقیر کرده بود. تهدید کرده بود که اخراجمان می‌کند و اثاثیه‌مان را بیرون می‌ریزد. فکر کردیم شب را بیدار بمانیم و ببینیم کار کیست؟

🌸نزدیک صبح بود که سایه از دیوار بالا آمده بود و حیات را جارو می‌زد. با شوهرم رفتیم توی حیات. دانش‌آموز کوچک اندامی بود که چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. وقتی ما را دید سرش را زیر انداخت و سلام کرد. گفتیم: اسمت چیه؟ جواب داد: عباس بابایی. گفتم: پدر و مادرت ناراحت می‌شوند اگر بفهمند که به جای درس خواندن، مدرسه را جارو می‌کنی. گفت: من که به شما کمک می‌کنم، خدا هم در خواندن درس‌هایم به من کمک خواهد کرد.

🌸 خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی که پس از سال‌ها مجاهدت در راه خدا در پانزده مرداد ماه سال ۱۳۶۶، مصادف با عید سعید قربان به درجه رفیع شهادت نایل شد. 📖 کتاب "مکاتبه اندیشه"

📖 سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی:

✅ «تا کسی شهید نبود، شهید نمی‌شود. شرط شهید شدن، شهید بودن است.

اگر امروز بوی شهید از رفتار و اخلاق کسی استشمام شد، شهادت نصیبش می‌شود.
تمام شهدا دارای این مشخصه بودند.»

#به-زمین-صدمه-نزنیم!!

🌸 اردوی جهادی بودیم. ساعت نه صبح بود که به روستای تلمادره رسیدیم. به خاطر باریدن برف هوا به شدت سرد بود. متوجه شدم که محمد بلباسی در حال باز کردن بند پوتین است. با تعجب پرسیدم: چکار می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم وضو بگیرم. گفتم: الان نه صبح، چه وقت وضو گرفتند؟! اونم توی این سرما؟! محمد وضو گرفت و همین‌طور که داشت جورابش را می‌پوشید گفت: علامه حسن زاده می‌گه: تموم محیط زیست و تموم موجودات عالم مثل گیاهان و دریاها همه پاکن و مطهرن، پس ما هم که داریم به عنوان یک موجود زنده روی این کره خاکی راه می‌ریم باید پاک و مطهر باشیم و به زمین صدمه نزنیم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد بلباسی

راوی: رزمنده دل‌اور علیرضا نوروزی - 📖 کتاب "برای زین آب"، صفحه ۱۶۶

#نگاهی_به_بالا!!

🌸 به چهره‌اش خیره شدم. نمی‌دانم چرا این قدر جذاب شده بود. ضیاءالدین را می‌گویم «ضیاء الدین متبحری». هَمَش پانزده روز از خدمتش باقی مانده بود. خیلی اصرار کردیم که او در عملیات شرکت نکند اما فایده‌ای نداشت و بالأخره هم آمد. من شدم راننده تانک و او شد توپچی تانک یکی دیگر از بچه‌ها هم کار فشنگ گذاری را انجام می‌داد. _عراقی‌ها دارن می‌یان جلو. صدای فشنگ گذار بود که پشت دوربین توپ بود. ضیاء سریع از جا بلند شد رفت پشت دوربین. _از این جا که چیزی معلوم نیست. آخر بر اثر تیراندازی متقابل گل و لای روی زمین دید دوربین را گرفته بود. ضیاء چفیه را از من گرفت رفت بالا که دوربین را تمیز کند. ساعت ۸ صبح مهمات هم تازه رسیده بود.

🌸 شب گذشته را تا صبح داخل تانک بودیم. صدای سوت خمپاره را شنیدم. ضیاء در حال نشستن نگاه‌ی به من انداخت و افتاد پشت صندلی راننده. دهانش باز و بسته می‌شد انگار می‌خواست چیزی بگوید. خیلی هول شده بودم، سریع از جا پریدم و خواستم بلندش کنم که دیدم بر اثر اصابت ترکش به کمرش خون فوراً می‌زند. بوی خون در داخل تانک پیچید. فشنگ گذار دوید دنبال آمبولانس. گریه می‌کردم و مدام او را صدا می‌زدم. در تانک باز بود. ضیاء نگاه‌ی به بالا انداخت مثل

این که کسی را آن بالا می‌دید. لبخند می‌زد. بالا را نگاه کردم دیدم کسی نیست.
دوباره به ضیاء نگاه کردم لبخند روی لب‌هایش بود اما چشم‌هایش را بسته بود
برای همیشه! 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز ضیاء الدین متبحری

#سید_مهدی_سوخت...!!

🌸 در عملیات کربلای پنج، روی جاده آسفالته چهارراهی که بودیم دیگر امیدی به
سمت جلو نداشتیم هر چقدر به سمت نیروهای عراقی که حالا دیگر ما را از سه جهت
احاطه کرده بودند نگاه می‌کردیم؛ فقط ناامیدتر می‌شدیم. چون حجم آتش،
تجهیزات و نیروهایی که در مقابل ما بودند و از طرفی وضعیت خودمان یعنی تمام
شدن مهمات و به شهادت رسیدن اغلب بچه‌ها که اطراف ما روی خاک افتاده بودند.


🌸هر نفری از بچه‌ها سمت چپ و راستش تعدادی زخمی و شهید روی خاک
افتاده بود؛ همین از نظر روحی خیلی روی ما اثر می‌گذاشت، این باعث شده بود فقط
نگاهمان به عقب باشد تا نیرو یا مهماتی از سمت عقب به دامن برسد؛ هر چند که
بچه‌ها به جلو تیراندازی می‌کردند اما از عقب خودشان نیز غافل نبودند؛ تا شاید
دستور یا نیرو و مهماتی برسد، تا اینکه از پشت بی‌سیم آقا رحیم یخچالی اعلام شد
یک پی.ام.پی. پراز مهمات، آب و غذا و وسایل امداد به سمت شما می‌آید؛ هر چند
که با توجه به وضعیت ما مهمات هم دیگر زیاد جابگو نبود اما باز روزنه امیدی بود

تا مقاومتی هر چند کوچک شکل بگیرد تا نیرو برسد. یک پی.ام.پی از خاکریز خودمان جدا شد و به سمت ما حرکت کرد....

پی.ام.پی. پی.ام.پی حکم نورامیدی بود که به سمت ما حرکت می کرد، همین امر باعث شده بود چند نفری که زنده مانده بودند؛ خصوصاً مجروحینی که از تشنگی داشتند هلاک می شدند دیگر به جلو کاری نداشتند و با چشمانشان حرکت پی.ام.پی را نگاه می کردند. پی.ام.پی چند متری از خاکریز خودمان جدا شده بود و به سرعت به سمت ما می آمد. هرچه به ما نزدیک تر می شد نگاه بچه ها ملتمسانه تر انتظارش را می کشید تا به ما برسد.

ترس از منهدم شدن آن، دلهره و اضطراب عجیبی در دل ما انداخته بود. جدای از آن، غافل نباشم دل شیر می خواست پی.ام.پی که حکم باروت آماده انفجار بود را کسی در آن معرکه هدایت کند! که یک نوجوان حدوداً هفده ساله آن را به سمت جلو حرکت می داد. شهید سید مهدی حسینی از سادات با آگاهی کامل پذیرفته بود تا این گلوله آماده انفجار را به سمت جایی ببرد که از سه جهت در محاصره عراقی ها بود. حدوداً صد و پنجاه متری از خاکریز جدا شده بود که گلوله مستقیم تانکی از سمت عراقی ها به سمت آن شلیک شد و آن را هدف قرار داد و افتاد آن اتفاقی که از آن می ترسیدیم؛ از آن جا به بعد ما فقط نشسته بودیم و ناامیدانه به انفجارهای

مهمات داخل پی.ام.پی و آتش گرفتن وسایل داخل آن نگاه می کردیم و در نور انفجار و آتش ها آن چیز که اشک همه را در آورده بود صحنه سوختن و جزاله شدن راننده نوجوان پی.ام.پی در برابر چشمانمان بود که سعی می کرد خود را از داخل پی.ام.پی جدا کند اما نشد و همان جا آنقدر دست و پا زد تا آخر بی حرکت افتاد و خاکستر شد.


خاطره ای به یاد شهید معزز سید مهدی حسینی 

#هذا....

گریه کن امام حسین علیه السلام بود. از اونایی که گریه کردنش با بقیه فرق می کرد. وقتی از مجلس روضه امام حسین می آمد بیرون چشمانش سرخ شده بود، از بس گریه می کرد. کارهاش طوری تنظیم می شد که به روضه امام حسین علیه السلام برسه.

هر جا روضه بود، می دیدیش. زیارت عاشورا می خونند، روزی چند بار. همیشه هم می گفت: «من توی بغل تو شهید می شم.» حرف اون شد.

تو بغل من شهید شد اونم با گلوی بریده. روی سنگ قبرش با خط درشت نوشتند: هذا محب الحسين عليه السلام.

خاطره ای به یاد شهید معزز مرتضی زندیه 

هر روز هم می‌خطرانا می‌مانند...



شب عملیات بود. یه نوجوهونی داد می‌زد:
ساکت شو! ساکت شو! تو نمی‌تونی گریه منو
در بیاری؟! (فتم سمت صدا. دیدم یه نوجوهان
انگشت‌هایش قطع شده و این حرف‌ها را به
دست فونیش می‌گفت: «ساکت شو! ساکت شو! ساکت
شو! تو نمی‌تونی اشک منو در بیاری...»

کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#چند_قدم_بعد....


🌸 تیرماه ۱۳۶۵ برای گرفتن عکس از عملیات کربلای یک که منجر به آزادسازی
مهران شد، عازم ارتفاعات قلاویزان شدیم. در آن منطقه صدایی نظرم را جلب کرد.
برگشتم.... رزمنده‌ای با خنده گفت: «برادر، یک عکس هم از ما بگیر.» گفتم:
«شرمنده، تعداد کمی فیلم برایم مانده، دنبال سوژه‌ام.» گفت: «حتما باید شهید
یا زخمی بشیم تا سوژه پیدا کنی؟»

🌸 با شرمندگی صورتش را بوسیدم و گفتم: «نه، برادر این چه حرفیست؛ من در
خدمتم.» نشست، چفیه‌اش را به سر بست و با زدن عطر «تی رز» به خودش، صدای
خنده بچه‌ها بلند شد. عکس را که گرفتم کلی تشکر کرد. هنوز چند قدم از او جدا
نشده بودم که خمپاره‌ای کنارمان به زمین خورد. با عجله برگشتم که او را ببینم،
دیدم شهید شده است....

#کت و شلوار_شهادت!!

🌸 کت و شلوار دامادی‌اش را تمیز و نو در کمد نگه داشته بود. به بچه‌های سپاه
می‌گفت: «برای این که اسراف نشود، هر کدام از شما خواستید داماد شوید، از کت
و شلوار من استفاده کنید. این لباس ارثیه‌ی من برای شماست.» پس از ازدواج ما،

کت و شلوار دامادی محمد حسن، وقف بچه‌های سپاه شده بود و دست به دست می‌چرخید. هر کدام از دوستانش که می‌خواستند داماد شوند، برای مراسم دامادی‌شان، همان کت و شلوار را می‌پوشیدند. جالب‌تر آن‌که، هرکسی هم آن کت و شلوار را می‌پوشید؛ به شهادت می‌رسید!

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد حسن فایده 

#فرشته‌های_بدون_بال!

 اولین کمک رسانی‌ام را در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۵۹ که ناوکش پلیکان مورد حمله دشمن قرار گرفت، انجام دادم. همان شب هم می‌گ هواپیمایی دشمن به بوشهر حمله کرد و بوشهر را مورد حمله‌های راکتی خود قرار داد. من در آن زمان ۹ ماهه حامله بودم ولی با تمام جان در آن شب فراموش نشدنی از ۷ شب تا ۲ صبح در بیمارستان مشغول کار بودم و فقط توانستم ۲ ساعت استراحت کنم. چون مرتب مجروح‌ها را می‌آوردند بیدار شدم و تا فردا ساعت ۶ بعد از ظهر در آن‌جا بودم. هر چه رئیس بیمارستان و بقیه دوستان به من می‌گفتند که باید بروی قبول نمی‌کردم. طاقت این‌که بروم و کمک نکنم را نداشتم و مصرانه در آن‌جا کار می‌کردم. زمانی‌که به نیروگاه اتمی بوشهر حمله شد فوراً با یک تیم به طرف نیروگاه حرکت کردیم و صحنه‌های جانگدازی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. مثلاً حمله‌های راکتی که

شروع شد. من آن جا بودم.... سر بلند کردم و دیدم بدنی بدون سر در حال دویدن است. وحشت زده و متعجب شدم. بعداً متوجه شدم راکت به سرش اصابت کرده؛ ولی هنوز جان در بدن داشت. ما با چنین صحنه‌هایی مواجه بودیم که حتی شنیدن آن برای همه رنج‌آور است اما با این حال به مداوای اولیه و اعزام مجروحان به بیمارستان مشغول شدیم....راوی: پرستار فداکار خانم سیده شاهرخ غدیری

#تنبيه_در_ميدان_مردانگی!

🌸 هوا به قدری سرد و خشک بود که انگار کسی به سر و روی آدم سیلی می‌زد. زمستان آن سال را فراموش نمی‌کنم. گروهان ما را در آخرین روستای پاک‌سازی شده سردشت مستقر کرده بودند. جزیک فرمانده میانسال که لباس سپاهی بر تن داشت، همگی بسیجی و جوان بودیم. در میان ما همه جور آدم بود: کشاورز، معلم، دانش آموز، طلبه، مغازه دار ... روزها در اتاق‌های متروک روستا دور آتش جمع می‌شدیم و با هم حرف می‌زدیم. شب‌ها به نوبت به سنگرهای اطراف روستا می‌رفتیم و هر کدام دو ساعت در سردترین هوایی که من در عمرم دیده‌ام، نگهبانی می‌دادیم. پاس پخش‌ها دائم میان سنگرها رفت و آمد می‌کردند تا از بیداری و هوشیاری نگهبانان مطمئن شوند.

🌸 یکی از نیمه شب‌های آذر بود که پاس پخش مرا از خواب بیدار کرد: بلند شو. نوبت شماست. مگه ساعت چنده؟ دو. سریع‌تر! هوا خیلی سرده. حیدری طاقتش تمام شده. بیشتر از این نمی‌تونه. _ باشه. وضو بگیرم، میام. خواب ناز و بسترگرم را رها کردم و بیرون زدم. تا ساعت چهار نوبت من بود. داخل سنگر شدم. اسلحه را تحویل گرفتم و زل زدم به سیاهی شد. هرطور بود تا ساعت چهار دوام آوردم. دیگر باید پست را تحویل می‌دادم و می‌رفتم. هر چه در سیاهی شب نگاه کردم، اثری از پاس پخش نبود. ساعت چهار و نیم شد. کسی نیامد. یک ساعت از نوبتم گذشت. سردی و سیاهی هوا، امانم را بریده بود. داشتم منجمد می‌شدم. گریه‌ام گرفته بود. هنوز گرمی اشک را روی گونه‌هایم حس نکرده بودم که صدایی شنیدم....

🌸 مسلم بود. اسلحه را از من گرفت و گفت: برو استراحت کن. مسلم پاس پخش بود و آن شب هیچ نخوایده بود. گفتم: چرا شما؟ مگر کس دیگری نبود؟ گفت: برو استراحت کن. آمدم به اتاق نگهبان‌ها و تا اذان صبح از گرمای آتش لذت بردم. نمازم را خواندم و خوابیدم. حدود ساعت نه، حسن شاه مرادی بیدارم کرد و گفت: باید برویم صبحگاه. انگار فرمانده کارمان دارد. در عرض چند دقیقه، سه ردیف صف درست شد. فرمانده رفت بالای یک جعبه مهمات. معلوم بود که از چیزی ناراحت است. خنده و مهربانی در صورتش دیده نمی‌شد. همین که روی جعبه ایستاد و

همه او را دیدند، گفت: دیشب، یکی از دوستان، حاضر نشد از خواب بیدار شود و به پستش برود. آقا مسلم می‌گوید: این دوست عزیز گفته است که تحمل این سرما را ندارد و بیرون نمی‌رود. چند....

🌸.... چند شب پیش هم یکی دیگر از دوستان همین کار را کرد و نگهبانی که در سنگر بود، مجبور شد دو ساعت بیشتر بماند. من همین جا اعلام می‌کنم که این دوستان از امشب با خیال راحت بخوابند. ما دیگر آن‌ها را بیدار نمی‌کنیم. در میان ما باشند تا پایان مأموریت. خوب بخورند و خوب بخوابند. ما دیگر با آن‌ها کاری نداریم. از امشب، ساعت نگهبانی را دو ساعت و نیم می‌کنیم که جای خالی آن دوستان پر شود. دوباره می‌گویم: آن‌ها که دیشب و شب‌های گذشته از اتاق گرم بیرون نیامدند و سرپست‌هاشان نرفتند، از امشب با خیال آسوده تا صبح بخوابند.

🌸 با خودم گفتم: یعنی من امشب باید دو ساعت و نیم در این هوای وحشتناک، در میان ترس و تاریکی پاس بدهم؟ توکل بر خدا. انگار چاره دیگری نیست. نیمه‌های شب، باز مسلم بیدارم کرد. بلند شو. ساعت دو شد. بلند شدم و خودم را برای دو ساعت و نیم نگهبانی آماده کردم. رفتم داخل سنگر. برف و سرما و سکوت، سنگینی وحشت را روی دلم انداخته بود. یک ساعت گذشت. یک ساعت و نیم. هنوز دو ساعت تمام شده بود که صدایی شنیدم....

🌸 ایست! اسم شب. یا حسین مظلوم! دلم آرام شد. مسلم بود و یکی دیگر از بچه‌های پایگاه. اسمش مجید بود. همان که دیشب نیامده بود. تعجب کردم. مسلم اسلحه را از من گرفت و به مجید داد. خداحافظی کردیم و با مسلم راه افتادیم طرف پایگاه. سردی هوا قدرت حرف زدن را از من گرفته بود. وقتی وارد اتاق شدیم، از مسلم خواستم بماند. پرسیدم: ماجرا چیست؟ قرار بود این‌ها دیگر پاس ندهند! پس چه شد؟ مسلم درحالی که چند تخته چوب خشک را می‌شکست و داخل بخاری می‌انداخت، گفت:...

🌸 گفت: خبر نداری؟ نه! چه خبری؟ دیشب، مجید و سهیل آمدند پیش فرمانده. خب! هیچی دیگه. گفتند: غلط کردیم. ما از امشب بیشتر از سهم‌مان پاس می‌دهیم. فرمانده گفت: چرا؟ مگر چی شده؟

من که گفتم با شما کاری ندارم. مجید و دوستش افتادند به گریه. بعد گفتند: در عمرمان، کسی ما را این طور تنبیه نکرده بود. فرمانده گفت: چه تنبیهی؟ من که کاری به کارتان ندارم. مجید که دیگر نای حرف زدن هم نداشت گفت: چه تنبیهی بالاتر از این که با آدم کاری بکنند که احساس بی‌هودگی و بی‌مصرفی کند؟ آن هم در این جا که میدان مردانگی و انسانیت است.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#جریان-زندگی....

🌸 خیلی شوخ بود. هر وقت بود خنده هم بود. هر جایی بود در هر حالتی دست بردار نبود.... خمپاره که منفجر شد ترکش خورد گفت: «بچه‌ها ناراحت نباشید، من می‌روم عقب، امام تنها نباشد!!») امدادگرها که می‌گذاشتندش روی برانکاره، از خنده روده‌بر شده بودند. 📖 کتاب "روزی روزگاری جنگی" - نویسنده: آقای مهدی قزلی

#رو-سفید-قیامت!

🌸 قایق‌ها به گل نشسته و دشمن یک نفس روی آن‌ها آتش می‌ریخت. رحمان رفت توی آب. قایق اول را که آزاد کرد، عقب عقب توی آب شروع کرد به سمت قایق دوم راه رفتن. گفتم: چرا این جور؟! گفت: نمی‌خوام قیامت اسمم جز کسایی باشه که به دشمن پشت کردن! 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبد الرحمان رحمانیان، فرمانده گردان ابوذر لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت: ۱۳۶۵، شلمچه، کربلای ۵

#از-این-دست-معجزات!

🌸تمام اعضای خانواده یکی از روستاهای آبادان به جز یک پسر حدود ۱۵ ساله و مادرش؛ بر اثر ترکش به شهادت رسیدند، بر اثر برخورد ترکش با صورت پسرک نیمه از فک او از بین رفته بود جوری که تا ته حلقش مشخص و حالش بسیار وخیم بود؛

او را در یک اتاق جداگانه گذاشتند و فقط پرستارها می‌توانستند به او سر بزنند، من فکر می‌کردم او زنده نمی‌ماند بعد از مدتی از آن جا به بیمارستان دیگری منتقل شد.

🌸 حدود ۲ سال بعد او را در پارک یکی از هتل‌هایی که به خانواده شهدا و جانبازان دادند، دیدم و تعجب کردم که او چگونه زنده مانده! گفتند، صورت او را پیوند زدند یکی از پاهای او هم قطع شده بود. از این دست معجزات در جنگ زیاد دیده‌ام اما یادآوری این نکات آدم را عذاب می‌دهد. راوی: خانم مژده اونباشی (از امدادگران دوران دفاع مقدس، دوره‌های آموزشی امدادگری را قبل از جنگ در بیمارستان و هلال احمر خرمشهر پشت سر گذاشت و با شروع جنگ در ۳۱ شهریور برای کمک به رزمندگان به جبهه شتافت.) منبع: سایت خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا)

#جریان_مجروحیت_یک_جانباز

#راوی_اول

🌸 به دلیل این‌که تحرک تانک‌های دشمن فقط از روی جاده ممکن بود، تعدادی از نیروهای گردان تخریب برای زدن جاده‌ای که تانک‌ها روی آن مستقر بودند، همراه با مقدار زیادی مواد منفجره به آن جا رفتند. چندتایی هم از بچه‌های گردان شهادت برای مراقبت از آن‌ها که هیچ سلاحی نداشتند، دنبالشان رفتند. پس از این‌که جاده منفجر شد، همه شروع کردند به دویدن طرف سنگرهای ما. عراقی‌ها که بدجور

عصبانی شده بودند، منطقه را زیر آتش خمپاره ۶۰ و توپ مستقیم تانک گرفتند. همراه "جمشید مفتخری" و چندتایی دیگر از بچه‌ها رفتیم و یکی از نیروها را که ترکش به فکش خورده و گلویش را شکافته بود، روی برانکارد گذاشتیم تا به عقب ببریم. ناگهان گلوله‌های تیرباری که به طرفمان شلیک شد، باعث شد مجروح را همان جا رها کنیم و ببریم داخل چاله. چاره نبود. چاله اندازه قبری کوچک بود که ما دوتا را به زور در خود جای می‌داد. جان‌پناه دیگری هم نبود که برانکارد و مجروح را داخل آن ببریم. زمین هم مثل کف دست صاف بود. یک آن متوجه شدم مجروح تکان شدیدی خورد و فریاد زد.

بیرون که آمدم، دیدم متأسفانه یکی از گلوله‌ها به کمر مجروح خورده و او را قطع نخاع کرده است. آن مجروح، کسی نبود جز جانباز بزرگوار "مصطفی باغبان". چندماه پیش در بهشت زهرا (س) توفیق دست داد تا آقا مصطفی را زیارت کنم و بر پاهایش بوسه زنم و سیمای نازش را با اشک و آه ببویم.

خاطره ای به یاد شهید جمشید مفتخری (ایشان در ۱۴ مرداد ۱۳۶۶ در عملیات

نصر ۲ در ماووت به شهادت رسید.)

راوی: حمید داودآبادی

مهربانان تا خطرات ما میمانند



پنج تا پسر بودند و عبدالله
آخری بود. دوتا از برادرانش
جبهه بودند. پدر و مادرش
اجازه نمی دادند عبدالله
هم برود جبهه. به مادرش
گفته بود: (پنج تا پسر داری!
نباید یکی را در راه فدا
فمس بدهی؟) سرانجام
مادر هم راضی شدند...

دانش آموز شهید، سید عبدالله رکنی

کشکول خاطراتِ ناصر کاوه

🌸....ساعت هفت صبح ابتدا مورد لطف هلی کوپتر قرار گرفته و صورتم با ترکش راکت او پاچیده گردید و سپس مورد لطف خمپاره قرار گرفتم و با اصابت ترکش آن به شکم و دیدن روده‌های خود مواجهه شده بر روی برانکارد قرارم دادند. یک‌باره با رگبار تیربارچی عراقی‌ها برانکارد رها شد و تیری از کمر تا کتف مرا با خود آشنا کرد و با رد شدن از کلیه و ریه و شکستن دو دنده و قطع کردن دو مهره نخاع و شکستن کتف، در درون استخوان کتف جای گرفت.

بعد از انتقال به کنار جاده، با انفجار آمبولانس قسمتی از بدنم آتش گرفت و سوختگی را برایم ارمغان آورد. بعد از مقداری ترمیم در درمانگاه فاو و انتقال به قایق، بلافاصله با اصابت خمپاره به قایق مدتی مهمان آب‌های ارونند شد. بدنم با روده‌های حیران، روی آب ارونند را با خود آشنا کرد. خلاصه بعد از انتقال به بیمارستان شهید بقایی با ناامیدی از طرف پزشکان به درمان، به سردخانه انتقال یافتم. بعد از هشت ساعت، با فریاد سرباز مأمور سردخانه، مجدداً مورد توجه پزشکان قرار گرفتم و مورد درمان قرار گرفتم.

راوی: جانباز سرافراز قطع نخاع مصطفی باغبان

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#روز_یازدهم....

🌸 سال ۷۳ بود که همراه بچه‌ها در منطقه والفجر مقدماتی فکه کار می‌کردیم. ده روزی بود که برای کار، از وسط يك میدان مین وسیع رد می‌شدیم. میان آن میدان، يك درخت بود که اطراف آن را مین‌های زیادی گرفته بودند.

روز یازدهم بود که هنگام گذشتن از آن‌جا، متوجه شدم يك چیزی مثل توپ از کنار درخت غلت خورد و در سراسیمی افتاد پایین. تعجب کردم. مین‌های جلوی پا را خنثی کردیم و رفتیم جلو. نزدیک که رفتیم، متوجه....

🌸 متوجه شدیم جمجمه يك شهید است. آن را که برداشتیم، در کمال حیرت دیدیم پیکراسکت شده دو شهید پشت درخت افتاده و این جمجمه متعلق به یکی از آن‌هاست.

دوازده سال از شهادت آنان می‌گذشت و این جمجمه در کنارشان بود ولی آن روز که ما آمدیم از کنارش رد شویم و نگاه‌مان به آن‌جا بود، غلت خورد و آمد پایین که به ما نشان دهد آن‌جا، وسط میدان مین، دو شهید کنار هم افتاده‌اند.

راوی: جستجوگر نور جان‌باز شهید حاج علی محمودوند

#قیمت_امنیت!!

🌸 پیش از آغاز عملیات آزادسازی مهران یکی از دوستانم به نام محمدرضا براتی از شهر گلپایگان برای خواستگاری قصد بازگشت به شهر خود را داشت ولی به دلیل عملیات فرماندهان با مرخصی‌ها موافقت نمی‌کردند. من در خط مقدم با صحبت با فرمانده جنگ اجازه مرخصی محمدرضا را گرفتم ولی او به خاطر پیام امام برای آزادسازی مهران حاضر به بازگشت به عقب نشد.

🌸 پس از آزادسازی مهران با تانک‌ها به سمت عراق حرکت می‌کردیم که با موشک، تانک او را هدف گرفتند در آن هنگام دوستم شروع فریاد زدن کرد و نام مرا صدا می‌زد او مجروح شده بود و نمی‌توانست از تانک خارج شود. من سینه‌خیز به طرف تانک او حرکت کردم که فرمانده از نزدیک شدن من به تانک جلوگیری کرد و تانک در همان حین منفجر شد. تانک دو ساعت سوخت و پس از ۴ ساعت که خنک شد توانستیم وارد تانک شویم. من در آن جا فقط توانستم کشکک سرزانی راست، استخوان سر و ساعت او را جمع کنم که حتی دیگر وزن آن به ربع کیلو هم نمی‌رسید. این صحنه و صدای فریادهای دوستم و صدا زدن نام من هیچ‌گاه از ذهنم بیرون نمی‌رود چرا که نتوانستم برای نجات او کاری انجام دهم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا براتی-راوی: رزمنده دلاور، جانباز سرافراز تیران وکرون

#سردار_چنین_امام....!

🌸 در سال‌های دشوار جنگ، به خصوص نبردهایی که در کردستان داشت. وقتی مشکلات و نارسایی‌ها و نامهربانی‌ها بر او چیره می‌شدند، می‌رفت خدمت حضرت امام. خودش می‌گفت: «هر وقت نزد امام می‌روم، با آن‌که خیلی حرف و مشکل دارم که بازگو کنم، اما وقتی شخصیت با ابهت و قاطع ایشان را می‌بینم، همه آن‌ها فراموش می‌شود. با خودم می‌گویم تو سردار چنین امامی هستی که آمریکا را به زانو درآورده است؟ آن وقت تو به این راحتی پا پس می‌کشی؟»، لذا می‌گفت فقط زیارت امام برایم کافی است تا همه مشکلات را حل شده ببینم. 🌸 خاطره ای به یاد صیاد دلها، شهید سپهد علی صیاد شیرازی

#وقتی_سیر_داغ_آش_آلمانی‌ها_بیشتر_می‌شد!!

🌸از شکنجه‌ها، شوک الکتریکی روزهای اسارت بهتر است حرفی نزنم؛ به طوری که طی مدت ۴ سال و ۶ ماه در اسارت بیشترش در شکنجه سپری شد! روز آزادی هم کل وسایل پارچه، مهر و سجاده جلویمان آتش زدند و سرانجام ۴ شهریور سال ۶۹ آزاد شدیم و به میهن بازگشتیم. رفتار دوگانه آلمانی‌ها در جنگ؛ سیر داغ آشی که پخته بودند را بیشتر می‌کردند. بعدها می‌شنیدیم، که آلمانی‌ها بمب‌های شیمیایی را در اختیار عراقی‌ها قرار می‌دادند، از یک طرف بمب در اختیار عراقی قرار

می دادند و از یک طرف سربازان را برای مداوا می پذیرفتند، به نظرم هدفشان از این رفتار دوگانه این بود، ببینند علت زنده بودن رزمندگان ما چه بود چون تقریباً از تأثیرگذاری سلاحشان مطمئن بودند، به عبارتی می خواستند سیرداغ آشی که پخته بودند را بیشتر کنند که باید بگوییم آنها از عنایت خداوند غافل بودند، عنصری که باعث شد کشورمان در جنگ پیروز شود و به همه ما قدرت داد. راوی: آزاده و جانباز سرافراز جعفر مزیدها (امدادگر رزمی گروهان دو از گردان یا رسول الله لشکر ۲۵ کربلای مازندران) - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#همان - جمله - قدیمی....

🌸 مصطفی خیلی دوست داشت در عملیات ثامن الأئمه شهید شود. قبل از عملیات غسل شهادت کرده و وصیت نموده بود. لباس سپاهش، تمیز و اتو کرده بود و پیشانی بند "یا حسین (ع)" بسته بود.

شب عملیات دنبال مسواکش می گشتم. داخل ساک دستی اش را نگاه کردم. روی عمامه اش تکه کاغذی، نظرم را جلب کرد. روی آن، همان جمله قدیمی اش را نوشته بود: «عمامه من، کفن من است.» 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور - کتاب "مصطفی"

#همان_فرمانده_سپاه!!

🌸 اگر غریبه‌ای وارد سپاه همدان می‌شد و فرمانده را تشخیص نمی‌داد، باید به او حق می‌دادیم! آخر چه کسی می‌تواند باور کند؛ آن‌که هر روز صبح در حال آب و جاروی باغچه و محوطه‌ی سپاه همدان است، یا آن‌که پا به پای بچه‌های بسیجی با لباس‌هایی خاک‌آلود در حال تخلیه‌ی بار کامیون سیب‌زمینی است، یا آن‌که هنوز شب از نیمه نگذشته در حال شستن دستشویی‌های سپاه همدان است، همان فرمانده‌ی سپاه استان همدان یعنی محمود شهبازی است. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج محمود شهبازی

#بازی_با_مرگ!!

🌸 شب عملیات بود. حاج اسماعیل حقگو به علی مسگری گفت: ببین تیربارچی چه ذکری می‌گه که اینطور استوار جلوی تیرو ترکش ایستاده و اصلاً ترسی به دلش راه نمی‌ده. نزدیک تیربارچی شد و دید داره با خودش زمزمه می‌کنه: دِرن، دِرن، دِرن... (آهنگ پلنگ صورتی!) معلوم بود این آدم قبلاً ذکرشو گفته که در مقابل دشمن این‌گونه، شادمانه مرگ رو به بازی گرفته...

منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#سه-جنازه-جا-گذاشتیم-تا-یک-جنازه-پس-بگیریم!!

🌸 یکی از تکاورانی که در حماسه خرمشهر در ابتدای جنگ حضور داشتند، خاطره‌ای فراموش نشدنی در تاریخ این سرزمین را از آن روزها چنین بیان کردند: "پس از این که خرمشهر سقوط کرد و به دست دشمن افتاد، بین ما و دشمن پل خرمشهر حایل شد که با تخریب آن مانع از ادامه پیشروی دشمن شده بودیم. دشمن برای تضعیف روحیه ما، جنازه یکی از دخترانی را که در طول محاصره به شهادت رسیده بود و در شهر جای مانده بود را در آن سوی پل به یکی از تیرهای برق کنار پل درسمتی که ما ببینیم، بسته بود.

تکاوران دلیر ما که این صحنه را دیدند، به خاطر حفظ ناموس وطن، برای برگرداندن جنازه آن دختر ایرانی، به آن سوی رودخانه رفته، سه نفر از تکاوران شهید شدند و پیکرشان همان جا ماند، اما توانستند جنازه آن دختر ایرانی یعنی ناموس وطن را از چنگ دشمن آزاد کرده و به این سمت پل بیاورند...."

📖 بخشی از وصیت نامه شهید محمد خالقی:

✓.... حجاب شما از خون من رنگین تر است و حضور شما در دعا مستحب ولی

حجاب شما واجب است.

#فحش خورها!!

🌸 امام صحبتی دارند که آن را نوشته‌ام و همیشه آن را توی جیب خودم دارم: هر کس که بیشتر برای خدا کار کرد بیشتر باید فحش بشنود. و شما پاسدارها، چون بیشتر برای خدا کار کردید، بیشتر فحش شنیدید و می‌شنوید. ما باید برای فحش شنیدن ساخته بشویم؛ برای تحمّل تهمت و افتراء و دروغ؛ چون ما اگر تحمّل نکنیم باید میدان را خالی کنیم....راوی: سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت

#مأمور-الهی

🌸 يك بار بچه‌ها در منطقه‌ی جنوب، پس از چند روز سعی و تلاش، خیلی خسته می‌شوند، ولی حتی يك شهید هم پیدا نمی‌کنند. سپس با خلوص نیت به حضرت زهرا (س) متوسل می‌شوند و سینه می‌زنند. فردای همان شب، دوباره به جستجو ادامه می‌دهند، ولی باز هم چیزی نمی‌یابند. در موقع استراحت، بچه‌ها متوجه ماری می‌شوند که در يك نقطه‌ای، مثل این‌که آن‌جا را طواف می‌کند و بچه‌ها به طرف این مار حرکت می‌کنند، مار در آن محل به داخل سوراخی می‌خزد. وقتی بچه‌ها سر این سوراخ را باز می‌کنند، پیکر شهیدی نمایان می‌شود. این مار، يك مأمور الهی بوده است، برای کشف این محل. بعد هم نشانه‌ی يك شهید دیگر پیدا می‌شود و بعد هم بدین ترتیب جنازه‌ی ۷ نفر شهید در آن جا پیدا می‌شود. راوی: حاج رحیم صارمی

#نماز_جماعت_به_امامت_پنج_نفر!!

🌸 مشغول خواندن نماز جماعت بودیم که افسر عراقی و نگهبان‌ها سر رسیدند. برای این که امام جماعت شناسایی نشود، پنج نفر از صف اول، يك قدم جلو گذاشتند و امام جماعت يك قدم آمد عقب. افسر هر چه سعی کرد امام جماعت را شناسایی کند نتوانست. عصبانی شد و با داد و فریاد گفت: "نمی‌دونم شما چه جور مسلمانی هستین، نماز رو به امامت پنج نفر می‌خونید! من درخواست می‌کنم از بغداد یه روحانی بفرستن این جا تا احکام یادتان بدهد."

#خواب!!

🌸 یک شب از دزفول نیروها را سوار کرده بودم می‌رفتیم از کمربندی آبادان به طرف فاو. توپخانه دشمن قدم به قدم ما را به رگبار بسته بود. جوانی داخل اتوبوس بلند شد گفت: آقای راننده لطف کن یه جایی نگهدار پیاده بشیم تا توپخانه دشمن آرام بشه بعد حرکت کن. گفتم: پسر خوب من اگر نگهدارم خیلی راحت دشمن یک گلوله مستقیم می‌زنه داخل اتوبوس، نمی‌شه نگهداشت. من هم به جای نگهداشتن گلوله کرده بودم تخته گاز می‌رفتم. یکی از این مسافرا بهتر بگم نیروها بهم گفت: رسیدیم فاو شما بیا داخل سنگر ما استراحت کن. به محض رسیدن همه رفتن داخل سنگرهایشان من ماندم و اتوبوس!!

🌸 در این نیمه شب داخل اتوبوس رفتم بخوابم شرحی داشت خفم می‌کرد. رفتم روی اتوبوس پتو را پهن کردم متکا را می‌خواستم بذارم یک دفعه یک صدایی از بیخ گوشم بلند شد. دیدم گلوله‌های رگباری پشت سر هم داره می‌ره. فهمیدم که کاتیوشاهای خودیه دشمن را بسته به رگبار خیالم راحت شد، گفتم بخوابم. یک‌باره گله پشه‌ها حمله کردن مثل هلیکوپتر کبرا دور مرا محاصره کردن. خلاصه سرتان را بیشتر از این به درد نیاورم استراحت کردن زهرمار شد. این هم از استراحت کردن بعد از بیست و چهار ساعت این حقیر سراپا تقصیر! راوی: محمدرضا زند گنبدی

#لمس_امدادهای_غیبی....

🌸 در دومین روز مرحله اول عملیات بیت المقدس، ما در جاده و در امتداد ایستگاه حسینیّه تا پادگان حمیدیه مستقر بودیم و نیروهای دشمن را در وسط جاده شکافته بودیم، جاده اهواز- خرمشهر هم زیر آتش دشمن بود و هواپیماهای دشمن سیل آسا جاده را بمباران می‌کردند. یک جنگنده میگ ۲۵ به صورت سهمگین و سطحی بر بالای سر ما پرواز می‌کرد، بچه‌ها با اسلحه کلاشینکف بدون خوف با ندای الله اکبر این جنگنده را که می‌خواست اطراف ما را بمباران کند به رگبار بستند، جنگنده سقوط کرد و بمب‌ها نیز بر روی بدنه‌اش منفجر و در ۵۰۰ متری ما به سمت دارخوئین متلاشی شد. هیچ نیرویی به جز نیروی خداوند ما را حمایت نمی‌کرد و ما

امدادهای غیبی را واقعاً در جبهه‌ها لمس می‌کردیم و تنها با سلاح ایمان در مقابل سلاح‌های پیشرفته دشمن مقاومت کردیم.

#توصیه‌ای_که_برای_ما_هم_هست!!

🌸 چهارم فروردین ۱۳۶۶ آخرین دیدار من و رضا بود، آن روز از من خواست به دیدار خانواده شهدا برویم، به چند خانواده سر زدیم به پیشنهادش به گلزار شهدا هم رفتیم، بین راه گفت:

«می‌خواهم توصیه‌ای به شما بکنم.» با تعجب گفتم: «توصیه؟ مثلاً چه توصیه‌ای؟» بدون مقدمه رفت سراصل مطلب و گفت:

«پیرو خط امام باش، پیام امام که اتحاد است را سرمشق زندگیت کن، فریب جریان نفاق را نخور!» آهی از ته دل کشید و گفت: «ای کاش امام زمان (ع) ظهور کند تا ریشه منافقین را از بُن بردارد.»

اولین بار بود که رضا در طول مدت آشنایی‌مان با من چنین محکم صحبت می‌کرد، یادم می‌آید بعد یک مکتب طولانی دوباره تأکید کرد تا عمر داری پشت امام بایست.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رضا احمدی از آمل

راوی: دوست شهید، آقای حسین رحمان نتاج

#از-بس-حضرت-زهرايي-بود....

🌸 عملیات محرم مجروح شد. طوری که دکترازش قطع امید کرده بودند. حضرت فاطمه اومه بود به خوابش، فرموده بود: «پسر من تو شفا گرفتی، بلند شو. فقط باید قول بدهی که جبهه را ترک نکنی. بعد از این خواب، سر از پا نمی‌شناخت. عملیات خیبر، شد فرمانده گردان حضرت علی اکبر از بس حضرت زهرايي بود، اسم گردانش رو عوض کرد گذاشت "یا زهرا" شهید که شد، ایام فاطمیه بود ترکش خورده بود توی پهلوش.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید کمال فاضلی

#درست-مثل-مادرشان!!

🌸 کامیون‌ها پشت سر هم در جاده شهید صفوی به سمت شلمچه حرکت می‌کردند. پشت کامیون‌ها جای سوزن انداختن نبود. هر کامیونی پذیرای چهل-پنجاه رزمنده با تجهیزات کامل بود. کیپ تا کیپ بچه‌ها نشسته بودند و مشغول ذکر و تلاوت قرآن و دعا بودند. در این بین بازار عقد اخوت هم داغ داغ بود. عقد اخوت با بچه‌هایی که خیلی‌هایشان تا ساعاتی دیگر مهمان ارباب بودند. بعضی‌ها هم آمال و آرزوهایشان را بر زبان جاری می‌کردند و عمق نگاه زیبایشان را به رخ تاریخ می‌کشیدند. یکی....

🌸 یکی می‌گفت ای کاش مثل علی اکبر (ع) فدای دین شوم، دیگری آرزوی شهادت مثل خود سیدالشهدا را داشت و می‌خواست بی‌سر به لقاء الله برسد. اما یکی بلند شد و گفت: ایام فاطمیه است، ای کاش می‌شد نشانه‌ای به سینه و بازو و پهلو با خود برمی‌داشتیم تا شرمنده مادرمان نباشیم. همین‌طورم شد. اکثر جنازها یا از پهلو یا از سینه و یا از بازو مورد اصابت قرار گرفته بودند. درست مثل مادرشان فاطمه زهرا (س). راوی: رزمنده دلاور و مداح اهل بیت (ع) حاج مهدی سلحشور

#او_هم...!

🌸 برای شناسایی به عمق مواضع دشمن رفتیم. با عبور از ارتفاعات به منطقه «دشت گیلان» رسیدیم. منطقه دارای دو جاده نظامی بود که شدیداً حفاظت می‌شد. عراقی‌ها هنوز در منطقه بازی‌دراز درگیر بودند. بیشتر خودروهای آن‌ها به آن سمت می‌رفتند. بعد از شناسایی و تهیه نقشه، ما به دو گروه تقسیم شدیم. بر روی هر دو جاده مین و مواد منفجره را جاسازی کردیم. بعد هم سریع به سمت ارتفاعات برگشتیم. دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. یک خودرو نظامی و یک تانک روی مین رفته بودند. گلوله‌های داخل تانک منفجر می‌شد و تمام منطقه را روشن می‌کرد. عراقی‌ها خیلی ترسیده بودند. فهمیده بودند که ما تا آن‌جا نفوذ

کرده‌ایم. نزدیک ارتفاعات بودیم. با رضا گودینی و جواد افراسیابی و بقیه به سرعت می‌دویدیم. یک‌دفعه یک جیب عراقی از پشت تپه خارج شد و به سمت ما آمد!

🌸 فرصت تصمیم‌گیری نداشتیم. به سمت جیب شلیک کردیم. لحظاتی بعد بالای سر جنازه‌های عراقی رفتیم. دو افسر عراقی کشته شده بودند. یکی از آن‌ها هم تیر خورده بود. اما هنوز زنده بود. خواستم با شلیک گلوله‌ای او را بزنم. اما ابراهیم هادی مانع شد. با تعجب گفت: چه می‌کنی؟! بعد ادامه داد: او الان اسیر است. ما حق کشتن او را نداریم. بعد هم کار عجیبی کرد! شنیده بودم....

🌸 شنیده بودم ابراهیم قهرمان کشتی بوده و بدنش خیلی قوی است اما نمی‌دانستم تا این حد! سرباز عراقی را روی دوش خود قرار داد. بعد به همراه هم از کوهستان عبور کردیم. در راه زخم‌های او را بست! اسیر عراقی موقع نماز صبح با ما نماز جماعت خواند. بعد شروع به صحبت کرد: من ابوجعفر بی‌سیمچی قرارگاه لشکر چهارم عراق، شیعه و ساکن کربلا هستم و....

🌸 صبح به گیلان غرب رسیدیم. چند روزی ابوجعفر پیش ما بود. ابراهیم مانند یک دوست با او برخورد می‌کرد. با ما هم غذا بود. با ما بازی می‌کرد و.... بعد هم او را بردند. فراموش نمی‌کنم. ابوجعفر گریه می‌کرد. می‌گفت: خواهش می‌کنم مرا نبرید! می‌خواهم بمانم و کنار شما با بعضی‌ها بجنگم....! مدتی بعد از فرماندهی

سپاه آمدند و از ابراهیم تشکر کردند. اطلاعاتی که این اسیر عراقی به آن‌ها داده بود بسیار ارزشمند و مهم بود.

🌸 سال بعد خبر رسید که بچه‌ها ابوجعفر را در تیپ بدر دیده‌اند. او همراه تعداد دیگر از اسرا به جبهه آمده بود تا با بعثی‌ها بجنگند! بعد از عملیات به سراغ مقر تیپ بدر رفتیم. گفتم: اگر شد ابوجعفر را به گروه خودمان بیاوریم. قبل از ورود به مقر، تصاویر شهدا را به روی دیوار نگاه می‌کردیم. دقایقی بعد قبل از این‌که وارد ساختمان شویم برگشتیم! در میان تصاویر شهدای آخرین عملیات، چهره ابوجعفر را دیدیم. او هم به جرگه شهدای گمنام پیوسته بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالانثر شهید ابراهیم هادی و شهید معزز ابوجعفر-راوی: رزمنده دلاور فرج الله مرادیان- حسین الله کرم-سایت: نوید شاهد

#کتک_صلواتی...!

🌸 یک شب در آسایشگاه با رزمنده‌ها دور هم جمع و مشغول صحبت کردن بودیم که یک‌دفعه برق آسایشگاه قطع شد، بعد از یک ساعتی که دوباره برق وصل شد، رزمنده‌ها با صدای بلند صلوات فرستادند. مأموران عراقی با شنیدن صدای بچه‌ها، داخل آسایشگاه ریختند و گفتند: «کی صلوات فرستاد؟»، من به همراه یکی دیگه از رزمنده‌ها بلند شدیم گفتیم: «ما، ولی صلوات نفرستادیم که؟!»

🌸 مأمورای عراقی گفتند: «صلوات نفرستادید چی گفتید؟» من گفتم: «من بلند گفتم؛ اللهم سرده هوا، گرمه زمین» اون رزمنده دیگه هم گفت: «منم گفتم؛ الله به معنای گردنبد، دونه یک تومن»؛ مأموران عراقی که فهمیدند دستشون انداختیم شروع کردن ما دو نفر را به کتک زدن و از آن زمان به بعد از ناحیه چشم آسیب دیدم. راوی: جانباز و آزاده سرافراز سید محمود اعلائی

#پنجشنبه_همین_هفته....

🌸 مدت زیادی از شهادت سردار سپاه اسلام، فرمانده محورهای جنگی غرب کشور، شهید تقی بهمنی نمی‌گذشت که شهید پرویز اسماعیلی عزت را دیدم که در گوشه‌ای روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. اثرات سوختن را در شمع نگاهش که قطره قطره ذوب می‌شد، به خوبی احساس می‌کردم. جلو رفتم و پرسیدم: آقا پرویز چه شده که این‌گونه گریه می‌کنی؟ گفت:...

🌸 گفت: این‌ها فقط اشک شوق است و دیگر هیچ، آخر دیشب خواب آقا تقی را دیدم و او در خواب به من قول داد که تا پنجشنبه همین هفته مرا ببرد پیش خودش. در روزی که پرویز به آن اشاره کرده بود و در همان منطقه، جایی که به ندرت آثاری از آتش دشمن به چشم می‌خورد، به جنازه خونینش برخوردم که باز هم همچون غنچه در حال شکفتن، لبخند بر صورت داشت. راوی: حاج حمید حسام

#کلاس_درس_فوق‌العاده!!

🌸 وقتی مجروح شد، فکر کردیم دیگر به جبهه بر نمی‌گردد. بهش گفتیم: «تو دیگر زخمی شده‌ای و وظیفه‌ی خودت را ادا کرده‌ای؛ این جا بمان. این جا هم کار هست. باید در پشتِ جبهه و در سنگر تحصیل مبارزه کنی.» فقط می‌خندید و گاهی می‌گفت: «توی جبهه، آدم می‌تواند به جایی برسد که با زمین صحبت کند، با باد صحبت کند و از آن‌ها جواب بشنود، آن وقت شما می‌خواهید من به جبهه بروم؟!» خاطره‌ای به یاد شهید معزز حسینعلی عالی

#صف_نانوایی!

🌸 سال ۶۴ بود. در بروجن اعزام برای جبهه از محل سپاه و بدرقه تا تکه شهدا و از آن جا راهی جبهه جلو سپاه ایستاده بودیم و بچه‌ها را سوار می‌کردیم که یک نفر رسید، چون آشنا بود از من پرسید: کجا می‌روید؟ گفتم: جبهه. گفت که: اسم مرا هم بنویسید. من گفتم که: برای جبهه رفتن باید به آموزش بروی و پرونده تشکیل بدهی. گفت: من قبلاً جبهه رفته‌ام و پرونده دارم. به اصرار و اجازه فرماندهی سپاه اسمش را نوشتیم و او آمد و سوار شد و راه افتادیم. به شهر درود که رسیدیم پیش من آمد و گفت: آقای احمدی من آمده بودم نان بگیرم و الان منتظر نان هستند. می‌خواهم تماس بگیرم. ماشین را نگه داشتیم تماس گرفت و حرکت کردیم. به

جبهه که رسیدم ما را به خط پدافندی پاسگاه زید بردن و سه ماه در آن جا بودیم، بعد از سه ماه به مرخصی آمدیم. بین راه به او گفتم: الان که بروی پدیرت با تو دعوا می‌کند. او گفت: نه! من از این طرف که رفتم نان می‌گیرم و به خانه می‌روم. اگر گفتن کجا بودی؟ می‌گویم که در صف نانوايي بودم. این بزرگوار در عملیات والفجر ۸ شهید شد. روحش شاد. راوی: رزمنده دلاور محمدجعفر احمدی

#وظیفه_در_وظیفه....

🌸 دوستش گفته بود: «این همه گریه و زاری می‌کنی، می‌گی می‌خوام شهید بشم دیگه زن گرفتنت چیه؟» جواب داد: «خانم سیده می‌خوام اون دنیا به حضرت زهرا (س) محرم باشم، شاید به صورتم نگاه کنه!»

سالگرد ازدواج حضرت محمد (ص) و خدیجه کبری ازدواج کرد و گفت:

عروسی واقعی من آن وقتی است که در خون خود بغلطم، در شب عروسی میکروفن را به دست گرفت و گفت:

«فکر نکنین من با ازدواج به دنیا چسبیده‌ام، این وظیفه من بود و حضور در جبهه هم وظیفه دیگه منه.»

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور

#آخرین_کلامش...!!

🌸 تا روضه حضرت زهرا (س) را می شنید به هم می ریخت. می گفت: تنهاترین چیزی که طاقتش را ندارم روضه حضرت زهرا (س) است. شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام الرصاص رفتند؛ خبری از آنها نشد، علی اصغر پیش قدم شد برای آوردن خبر. آخرین خبر، خبر خودش بود. با دشمن درگیر شده بود. صدایش از توی بی سیم می آمد. آخرین کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا (س) و نوای سوزناک مادر بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی اصغر حاجی غلامزاده + 📖 کتاب "خط عاشقی ۲"

#قطعه ای_از_پازل_کربلای_ایران

🌸 حدود ساعت سه_چهار بعد از ظهر دود و مه غلیظی همه جا را گرفته بود. نم نم باران سرما را چندین برابر می کرد. بوی خون و خاک کم کم به مشام می رسید. سنگرهای کوچک یک متری که با تکه های سنگ درست شده و پای هر کدام را بیست_سی متر گود بود.... مجید بر روی تپه نزدیک یکی از سنگرها آرام و بی حرکت خواب بود. نه خواب نبود! چیزی شبیه خواب بود. در تمامی روزهای قد کشیدنش اولین مرتبه که آرام و بی حرکت و بدون جنب و جوش شده بود. دست ها و صورتش گلی بود. انگشتی که شب قبل از حسین امیدواری گرفته هنوز در انگشتش بود.

🌸 صدای تیرها و نارنجک ها همچنان فضای آسمان را پر کرده بود. از صدای تیرها گوش شنونده ها عجیب تیر می کشید. صدا به صدا نمی رسید. صدای بی سیم های بی صاحب در جای جای دشت می آمد. بچه ها عقب نشینی کنید. کسی نمی توانست مجید را حرکت بدهد. درخت های سبز کاج و خشک زیتون در دشت کم کم خیس باران شده بودند. سیزده تا از بچه ها شهید و چند نفری هم جانباز شده بودند. بدن اربا اربای مرتضی کریمی خودش عاشورایی به پا کرده بود. برای خیلی ها روشن بود که مجید و خیلی دیگر از بچه ها شهید شده فردایی نخواهند داشت. همه را از چهره و آرامش شب آخرشان می گویند.

#کلاف_جا_مانده!

🌸 به اتفاق برادر شیرازی به طرف ارتفاعات قلاویزان حرکت کردیم. شب، وارد میدان مین دشمن شدیم. صدای عراقی ها را به وضوح می شنیدیم. هر چه در میدان مین جلو رفتیم، اثری از مین ندیدیم. به طور اتفاقی وارد معبر عراقی ها شده بودیم. وقتی برگشتیم و موضوع را برای حاج قاسم تعریف کردیم، تصمیم گرفت شب عملیات از همان معبر استفاده کند. قرار شد برای این که معبر گم نشود، آن را علامت گذاری کنیم. شب بعد، کلاف نوار معبر را برداشتیم و همراه با برادر شیرازی حرکت کردیم. وقتی به میدان مین رسیدیم، تا انتهای میدان رفتیم. شیرازی نوار را

به میله‌ی پایه کوتاه اول میدان گره زد و مشغول باز کردن کلاف آن شد. من با دوربین دید در شب عراقی‌ها را که با اسلحه روی خاکریز ایستاده بودند، زیر نظر داشتم. ناگهان متوجه حرکات غیرعادی آن‌ها شدم.

🌸.... به سرعت شیرازی را مطلع کردم. دوربین را گرفتم. به خط نگاه کرد، با عجله کلاف نوار معبر را انداخت و گفت: «فرار کن عراقی‌ها ما را دور زدند...» کلاف نوار معبر همان جا ماند و پا به فرار گذاشتیم. در همان عملیات، با تعدادی از بچه‌ها درون کانالی به دام عراقی‌ها افتادیم و مدت‌ها تشنگی را تحمل کردیم....

🌸 چهار سال بعد، پس از عملیات کربلای یک، وقتی ارتفاعات قلاویزان آزاد شد (منطقه عملیاتی والفجر ۳) به بچه‌ها گفتم: «شیارهای ارتفاعات قلاویزان را جستجو کنیم. شاید بتوانیم آن نوار معبر را پیدا کنیم.» به طرف شیارها رفتیم و پس از کمی جستجو، محور را یافتیم. نوار هنوز روی زمین بود، اما به شدت پوسیده شده بود. همین که به آن دست زدم، متلاشی شد. کمی جلوتر، کانال را پیدا کردیم. بقایای جنازه‌ی شهدایی که آن شب به شهادت رسیده بودند، آن جا بود. نزدیک یکی از شهدا قمقمه‌ی آبی روی زمین دیده می‌شد. آن را برداشتم و تکان دادم. با کمال تعجب متوجه شدم قمقمه آب دارد.... راوی: رزمنده دلور عباس جعفری از تخریبچی‌های دوران دفاع مقدس

#یک-گونی-شهید!!

🌸 اگر من شهید شدم، من را در خادر (روستا) دفن کنید و به همه بگویید که برای من گریه نکنند. کبوترهایم را بفروشید. یکی از سفیدها را سرخ کنید و در راه خدا رهایش کنید و دیگری را به حرم امام هشتم (ع) ببرید.

🌸 یگ گونی کوچکِ زرد، رنگ و رو رفته که روی آن کاغذی چسبانده‌اند، وسط تصویر می‌درخشد. روی کاغذ نوشته شده است «شهید بسیج سپاه محمدابراهیم ماهی، مشهد، ۶۰/۷ خرداد/۵۵». همین! یک گونی که از تن شهید محمدابراهیم ماهی خادر به جای مانده است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدابراهیم ماهی

#هیجان-خون!

🌸 جلال کنارم بود که ترکش حنجرش را برید، خون با هیجان از گلوی بریده‌اش بیرون زد. بعد آرام آرام هرچه خون داشت از زخم گلویش جاری شد... هنگامه‌ی عملیات بود و انتقالش به عقب، ممکن نبود. دقایق زیادی گذشت تا شهید شد.

🌸 سال‌ها گذشت. دهه اول محرم بود، شب هفتم، شب حضرت علی اصغر (ع). دعوت شده بودم به دبیرستان شبانه روزی توحید. دور تا دور را سیاه‌پوش کرده و روی آن تصاویر شهدای مدرسه را نصب کرده بودند. شروع کردم به خواندن این

بیت: ای تیر حرمله تو بیا بر گلوی من، تا نرود آبروی من پیش فاطمه.... ناگهان چشمم به تصویر جلال افتاد که سمت راست من نصب شده و به من می‌خندید. بغض گلویم را گرفت. جریان شهادتش را تعریف کردم. چه عزاداری شد...


خاطره ای به یاد شهید معزز جلال حسین پور

منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#تو_هیچی_نیستی!!

چشم‌شان که به مهدی افتاد از خوشحالی بال درآوردند، دوره‌اش کردند و شروع کردند به شعار دادن: فرمانده آزاده، آماده‌ایم آماده! هرکسی هم که دستش به مهدی می‌رسید امان نمی‌داد شروع می‌کرد به بوسیدن مخمصه‌ای بود برای خودش! خلاصه به هر سختی‌ای که بود از چنگ بچه‌های بسیجی خلاص شد اما به جای این‌که از این همه ابراز محبت خوشحال باشد با چشمانی پر از اشک به خودش نهیب می‌زد: مهدی...!

خیال نکنی کسی شدی که اینا این قدر بهت اهمیت می‌دن. تو هیچی نیستی. تو خاک پای این بسیجی‌هایی....

خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین 

مردم تا خطر را می‌بازند

ماضری یه مین ۱۶۰۰ درجه‌ای رو بگیری
تو دلت، گوشتت و پوست که نه
استفونت هم آب بشه و هیچی هم
نگی و دادی هم نزن تا عملیات لو نره؟
ماضری؟ سالها پیش، یه شهید ۱۵ ساله،
شهید رضا میرزایی، این کار رو کرد...



سکول خاطرات_ ناصر کاوه

#طعم_زندگی....

🌸 در فضای جبهه هم‌زمان برای بالا بردن روحیه همدیگر شوخی‌ها و برنامه‌های خاصی داشتند. رزمندگانی که دارای فرزند کوچک دختر و پسر بودند در گروه‌های مختلف تقسیم می‌شدند. گروهی که فرزند پسر داشت برای خواستگاری، گروه دیگری که صاحب فرزند دختر بود به چادر دیگری می‌رفتند. در این مراسم هم با آداب و رسوم دیگر شهرها آشنا می‌شدیم اما بیشتر از آن دعوای ساختگی و بیرون انداختن خواستگارها از چادرها برای ما خنده‌دار بود و این ماجراها تا هفته‌ها طول می‌کشید. ریختن آب سرد بر روی دیگران در هوای گرم، برپایی جنگ پتو و شوخی‌های جدی مثل دادن خبر شهادت یکی از دوستان، از دیگر شوخی‌های این دوران بود. در جبهه از عنوان برخی پست‌های دولتی نیز برای همدیگر استفاده می‌کردیم مثلاً به فردی که در آن روز مسئول شستن ظرف‌ها و دم کردن چایی بود شهردار می‌گفتم و راننده را نیز با عنوان فرمان‌دار صدا می‌زدیم چون فرمان ماشین را نگه می‌داشت.

راوی: رزمنده دل‌آور سید فتاح درستکار

#دم_آخری....

🌸 بین بچه‌های یگان معروف بود به محمد عشقی. چون عاشق صلوات بود. یه تسبیح هزارتایی داشت که خودش درست کرده بود و بعد نماز باهاش صلوات

می فرستاد. دائم ذکر می‌گفت. حتی تو مأموریت زمزمه می‌کرد.... قاری قرآن هم بود. روز آخرم که بچه‌ها رفتن بالا سرش می‌گن لباس تکون می‌خورد و آروم ذکر یا زهرا می‌گفت.... راستی یکی از ترکش‌های خمپاره به پهلوی یوسف خورده بود!! شک ندارم دم آخری خود مادرمون خانم فاطمه‌زهرا (سلام‌الله‌علیها) اومد برا بدرقه‌اش.... 🌹 خاطره ای به یاد تکاور پاسدار شهید یوسف فدایی نژاد

#گرگ_سی‌ویکم!

🌸 در ایام نوروز بودیم که (شهید) علی بهزادی به سراغم آمد و گفت: "برویم پادگان کرخه" تا با گروهان به فاو برویم برای تحویل خط پدافندی. وسایلم را جمع کردم و به پادگان رفتیم. شب که شد، گروهان را جمع کرد تا صحبت کند. یکی از بچه‌ها به نام قاسم شرایط آمدن به خط را نداشت و علی بهزادی نمیخواست قاسم را به منطقه ببرد. در بین صحبت‌ها گفت که: "یکی از بچه‌های خوب و زبده را این‌جا نگه می‌داریم تا از چادرهای گروهان حفاظت کند. بعد رو کرد به قاسم و گفت: به نظر من بهترین نفر آقا قاسم است...."

🌸 ناخودآگاه خنده بلندی کردم و گفتم: قاسم؟! این‌جا شب‌ها گرگ می‌آید و تو دست خالی چیکار می‌خواهی بکنی؟ قاسم با لهجه محلی گفت که: "علی! مو نیواسم." علی گفت: نگران نباش، یک کلاش به تو می‌دهم. قاسم با خوشحالی

گفت: "اسلحه بهم ایده." منم گفتم: چه فایده اسلحه خالی و بدون تیر بهت ایده و گرگ‌ها میان می‌خورنت. دیدیم قاسم گفت: "علی مو نیواسم." حالا همه بچه‌های گروهان می‌خندیدند.... علی گفت: "قاسم جان! خشاب با سی تا تیر بهت می‌دم." قاسم خیلی خوشحال شد و....

🌸 و رو کرد به طرف من و گفت: "سی تا تیر بهم ایده." گفتم: آقا قاسم! این قبول، ولی می‌دونی این‌جا گرگ زیاد است و اگر سی و یک گرگ به طرفت آمدند و حمله کردند، هر چقدر هم تیرانداز خوبی باشی فقط می‌توانی سی تا از گرگ‌ها را بزنی، با گرگ سی و یکم چه می‌کنی؟ همان یکی می‌آید و تو را می‌خورد. یک‌دفعه قاسم با عصبانیت تمام گفت: "علی! بخت بوم مو نیواسم." خنده گروهان بلند شد و خود شهید بهزادی هم خنده‌اش گرفت و بلند شد و دنبالم کرد و من پا به فرار. خاطره ای به یاد شهید معزز علی بهزادی-راوی: رزمنده دلآور محسن عامری، گردان کربلا
....#شد_به_یاد_ماندنی!

🌸 شنیده بودیم نماز جماعت و اول وقت برایش اهمیت دارد، ولی فکر نمی‌کردیم این قدر مهم باشد! صدای اذان که بلند شد، همه را بلند کرد انگار نه انگار که عروسی است، اون هم عروسی خودش! یکی را فرستاد جلو، بقیه هم پشت سرش، نماز جماعتی شد به یاد ماندنی. 🌸 خاطره ای شهید محمد علی رهنمون

#نخورد!!

🌸 هوای گرم تیرماه و شرجی بودن هوا، اکثر نیروهای مستقر در شهرک دارخوین را به اورژانس کشانده بود؛ حتی فرمانده لشکر یعنی حاج حسین خرازی را! به محض ورود فرمانده لشکر به اورژانس، پزشک و پرستاران، مشغول معاینه و مداوای او شدند. به تشخیص پزشک، اول، یک سرم، و بعد هم قدری دارو به او تزریق کردند. پس از مدتی، یک سبد گیلان نزد حاج حسین بردیم تا بخورد؛ ولی....ولی او سبد را برگرداند و گفت: اول، به تمام مجروحان و بیمارانی که در اورژانس هستند، بدهید و سپس برای من بیاورید. سبد گیلان را به دیگر بیماران اورژانس تعارف کردم و ته مانده‌ی سبد گیلان را برای حاج حسین آوردم. فروتنانه گفت: نمی‌خورم. گفتم: چرا؟ حالا که همه‌ی بیماران اورژانس از این گیلان خورده‌اند! جواب داد: وقتی تمام نیروهای لشکر گیلان داشته باشند و بخورند، من هم گیلان می‌خورم. خاطره‌ای به یاد جانباз شهید، سردار حاج حسین خرازی

#عمار_باشیم_نه....!

🌸 هنگامی که برای مراسم خطبه عقد نزد امام رفت با دست چپش دست مبارک حضرت امام را گرفت. بعداً وقتی علت را می‌پرسند که: چرا دست راست را نشان ندادی تا امام بدانند تو جانباз هستی؟ می‌گویند: ناراحتی امام از مشکلات جهان

اسلام کم نیست که ما بخواهیم با این اندک ناراحتی‌های خود به غصه امام

بیفزاییم....! 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده جانباز شهید علی موحد

....#میزبانی_گلوله_تانک

🌸 نیمه شب بود. احساس کردم کف پایم خیس شد! نشستم. دیدم حسین است.

کف پایم را می‌بوسید. گفتم: مادر چکار می‌کنی! اشکش جاری شد. گفت: مادر دعا

کن مثل امام حسین بدنم تکه تکه بشه و چیزیش برنگرده! اشکم در آمد. بار آخری

بود که می‌دیدمش. گلوله تانک نشست به سینه‌اش، فقط تکه‌ای از استخوان پایش

برگشت! 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین ایرلو

#زمان_ابتر_ماندن_کارها!!

🌸 رسم خوبی داشتیم.... ماه رمضون‌ها بعضی شب‌ها چند تا از مربی‌ها جمع

می‌شدیم افطاری می‌رفتیم خونه‌ی دانش آموزا. یه بار تو یکی از شبا تو ترافیک گیر

کردیم اذان گفتند. علی گفت: وحید بریم نماز بخونیم؟ وقت نمازه. من گفتم ۵

دقیقه بیشتر نمونده علی جان بزار بریم اون‌جا می‌خونیم. نشون به اون نشون که

یک ساعت بعد رسیدیم به خونه‌ی بنده خدا. از ماشین پیاده شدیم زد رو نشونم و

گفت: کاری که موقع نماز اول وقت انجام بشه ابتر می‌مونه!! شهید علی خلیلی

#به_زمین_نگاه_نمی_کنم....

🌸 شهید احمد کاظمی می گفت: شهید حسین خرازی پیشم آمد و گفت: من در این عملیات شهید می شوم. گفتم: از کجا می دانی؟ مگر علم غیب داری؟ گفت: نه، ولی مطمئنم!! چند عملیات قبل، یک خمپاره کنار من خورد، به آسمان رفتم فرشته ای دیدم که اسم های شهدا را می نویسد تمام اسم ها را می خواند و می گفت وارد شوید. به من رسید، گفت: حاضری شهید بشی و بهشت بری؟ یه لحظه زمین را دیدم گفتم: یک بار دیگر برگردم بچه و همسرم را ببینم، خوب می شود. تا این در ذهنم آمد زمین خوردم چشم باز کردم دیدم دستم قطع شده، بیمارستانم اما دیگر وابستگی ندارم اگر بالا بروم به زمین نگاه نمی کنم.... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید، سردار حاج حسین خرازی و سردار شهید فرمانده حاج احمد کاظمی

#فرشته_نجات_اسرا

🌸 مهندس اسدالله خالدی شخصیت متفاوت تری میان پیرمردهای اردوگاه داشت. ۵۵ ساله بود. مردی جا افتاده و آرام. او ۱۳ سال در آلمان زندگی کرده بود، به همین خاطر به زبان آلمانی مسلط بود. نمی دانم چطور شده بود که به جبهه آمده بود، چون شخصیتش این طوری نبود که کلاشنیکف دست بگیرد. او در رهبری اردوگاه همیشه مورد سؤال اسرا بود و خود به خود محور خیلی از حرکت و

دادخواهی‌های بچه‌ها ایشان بود. اوایل تصور می‌کردیم عراقی‌ها به احترام سنش کاری به کارش ندارند. اما به مرور متوجه شدیم که آن‌جا اصلاً از این خبرها نیست. آن‌ها دل نارحمی‌شان این قدری است که اگر بفهمند ایشان مورد رجوع بچه‌هاست ایشان را هم از کتک معاف نکنند.

🌸 در آن ۴ سالی که من اسیر بودم، مهندس خالدی نقشش را حفظ کرد. جز این‌که او تفسیر قرآن هم می‌دانست و در جمع‌های کوچک سعی می‌کرد کلاس قرآن برای ما بگذارد، همیشه نقش تعدیل‌کننده برای حرکت‌های شتاب زده بچه‌ها را داشت یا همیشه نقش تهییج‌کننده در مواقعی که نیاز بود تهییجی صورت بگیرد. یادم می‌آید یک بار وقتی یک افسر ارشد عراقی برای بازدید اردوگاه اسرا از بغداد آمد و مهندس خالدی متوجه شد که او آلمانی می‌داند با او به زبان آلمانی شروع به صحبت کرد طوری که نگهبان‌ها گیج و مبهوت مانده بودند که این‌ها چه دارند به هم می‌گویند.

🌸 چون همیشه بیان مشکلات اردوگاه خیلی برایمان سخت بود و وقتی عراقی‌ها می‌شنیدند ما با بازدیدکننده‌ها درباره مشکلات صحبت کردیم وقتی آن بازدیدکننده می‌رفت، نگهبان‌ها می‌آمدند و حسابمان را می‌رسیدند. آن روز او شروع کرد آلمانی با آن‌ها صحبت کردن و بیان مشکلاتی از این قبیل که صلیب سرخ اصلاً این‌جا نیامده است و.... خلاصه این‌که آقای مهندس در آن شرایطی که تقریباً

دسترسی به صلیب سرخ نبود و عراقی‌ها هر بلایی می‌خواستند سر بچه‌ها می‌آوردند با بلد بودن زبان آلمانی خیلی به ما کمک کرد. راوی: آزاده رحیم قمیشی

#ماجرای_دوئل_شهید_خرازی_با_ژنرال_بعثی!

🌸 عملیات حالت فرسایشی به خود گرفته بود و انرژی و رمقی برای لشکر ۱۴ امام حسین (ع) باقی نمانده بود. یک شب من و حاج محسن حسینی در سنگر نشسته بودیم که حاج حسین خرازی وارد شد و پرسید: «از بچه‌های مهندسی چند نفر این جا هستند؟» گفتیم: «ما دو نفر در به در و بیچاره!» حاجی لبخند زد و گفت: «امشب می‌خوام بریم جلو!» از حرف او تعجب کردیم. ما هیچ‌گونه امکانات پیشروی نداشتیم. حاج محسن که آدم شوخی بود، بلند شد و گفت: «می‌خوای ما رو به کشتن بدی؟! تو که از درد زن و بچه سردر نمی‌آری!»

🌸 خلاصه همراه حاج حسین سوار یک ماشین تویوتای لندکروز نو شدیم و حرکت کردیم! این تویوتا را همان روز به حاج حسین خرازی داده بودند. خرازی ما را به یک سنگر تصرف شده عراقی برد که سنگر فرماندهی عراق در منطقه شلمچه بود. یک سنگر مجهز و مجلل زیرزمینی که مبل هم داشت. سنگر در عمق زمین ساخته شده و قطر بتون آن حدود یک متر بود. روی آن را با چندین متر خاک پوشانده و روی خاک‌ها قلوه‌سنگ‌های بزرگی قرار داده بودند! وقتی وارد این هتل زیرزمینی شدیم،

شخصی به نام جاسم که کویته‌الاصول بود، از طریق بی‌سیم مشغول شنود فرکانس‌های عراقی‌ها بود.

🌸 حاج حسین گفت: «جاسم کسی رو دم دست داری؟! جاسم خنده‌ای کرد و گفت: «ژنرال ماهر عبدالرشید!» ماهر عبدالرشید از فرماندهان معروف ارتش عراق و فکر می‌کنم فرمانده سپاه هفتم بود! حاج حسین گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله! خب، چه خبر؟!» جاسم جواب داد: «می‌خواهد عقب برود. سه شب است که نخوابیده و دارد نیروهای خود را برای عقب‌نشینی آماده می‌کند.» حاجی خرازی با لبخند ملیحی گفت: «نمی‌ذاریم بره! مثل من که به خط اوادم، اون هم باید بیاد و بمونه.» جاسم گفت: «چطوری؟!» حاجی گفت: «بهش پیغام بده بگو: قال الحسین خرازی....»

🌸 جاسم گفت: «نه حاجی این کار و نکن! من با این همه زحمت به شبکه بی‌سیم آن‌ها نفوذ کرده‌ام! بر اوضاع اون‌ها مسلطم! فرکانس‌های آن‌ها را کشف کرده‌ام. حیفه!» حاجی گفت: «همین که گفتم!» جاسم با تردید روی فرکانس بی‌سیم چی ژنرال رفت و به عربی گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، قال الحسین خرازی....» بی‌سیم چی عراقی با شنیدن اسم خرازی و فهمیدن این‌که فرکانس او لو رفته، شروع به ناسزاگویی کرد و جاسم با شنیدن آن فحش‌ها رنگ از رویش پرید و بی‌سیم را قطع کرد! حاجی پرسید: «چی می‌گفت؟!» جاسم گفت: «داشت ناسزا می‌گفت!»

🌸 حاجی خرازی دست در جیب خود کرد و یک واکن کوچک درآورد و گفت: «نوار قرآن برایش بذار و بگو منطق شما اونه و منطق ما این!» جاسم دوباره بی‌سیم را روشن کرد و نوار را گذاشت! بی‌سیم چی عراقی فرصت گوش دادن به قرآن را نداشت. سیستم بی‌سیم آن‌ها به هم ریخته بود و فرماندهان عراقی مشغول فحش دادن به هم بودند. ما هم برای مدتی به دعوی فرماندهان عراقی گوش دادیم و کلی لذت بردیم. ژنرال ماهر عبدالرشید که متوجه دعوی فرماندهان خود شده بود، از بی‌سیم چی پرسید: «چی شده؟!» بی‌سیم چی گفت: «یک نفر ایرانی وارد فرکانس ما شده و می‌گوید، من از «خرازی» برای ماهر پیام دارم!» ماهر گفت: «پس چرا نمی‌گذارید پیغامش را بدهد!» بی‌سیم چی عراقی به زبان فارسی به جاسم گفت: «ای ایرانی! اگر پیغامی برای «ماهر» داری بگو! او آماده شنیدن است!» تازه متوجه شدیم، بی‌سیم چی عراقی هم فارسی بلد است! خرازی به جاسم گفت: «به او بگو خط اول تو را گرفتم، خط دوم تو را هم گرفتم، خط سوم تو را هم گرفتم، خط چهارم تو را هم گرفتم، خط پنجم تو را هم گرفتم، سنگرهای مجهز نونی تو را هم گرفتم. هیچ مانعی جلوی من نیست؛ امشب می‌خواهم بیایم به شهر بصره و تو را ببینم!» جاسم پیام را داد و بی‌سیم چی و ماهر عبدالرشید هول کردند! ماهر پرسید: «می‌خواهی بیایی چه کار کنی یا چه بگویی؟!» خرازی جواب داد: «یک پای تو را قطع

کردم. می‌خواهم پای دیگری را هم قطع کنم!)» ماهر جواب داد: بیا! من هم یک دست تو را قطع کردم، دومی را هم قطع می‌کنم!)» خرازی گفت: «باشد! وعده ما امشب در میدان شهر بصره.» با این پیغام، اوضاع نیروهای عراقی به هم ریخت. ژنرال ماهر عبدالرشید که واقعاً از تصور سقوط شهر بصره ترسیده بود، تمام چینشی را که قبل از آن برای عقب‌نشینی انجام داده بود، به هم زد! حاجی خرازی بسیار آرام بود و درحالی‌که لبخندی بر لب داشت، به ما دو نفر گفت:....

🌸 به ما دو نفر گفت: «نماز خوانده‌اید؟» گفتیم: «بله!» پرسید: «چیزی خورده‌اید؟» گفتیم: «بله!» گفت: «من خسته‌ام، شما هم خسته شدین، پس بخوابین!» گفتیم: «با این کاری که شما انجام دادید، مگر می‌گذارند کسی امشب بخوابد؟!» وقتی قبل از مکالمه با ماهر عبدالرشید به طرف آن سنگر می‌آمدیم، عراقی‌ها مثل نقل و نبات گلوله روی منطقه می‌ریختند، اما وقتی می‌خواستیم بخوابیم، حجم آتش آن‌ها ده‌ها برابر شده بود و آن شب به قدری روی منطقه شلمچه گلوله ریختند که در طول تاریخ جنگ تا آن زمان و حتی بعد از آن بی‌سابقه بود. اما سنگر ما کاملاً امن بود. به راحتی خوابیدیم و اتفاقاً خوب هم خوابمان برد!

🌸 فردا صبح که بیرون آمدیم، دیدیم بدنه تویوتای حاج حسین از ترکش و خمپاره مثل آبکش سوراخ سوراخ شده است. وقتی حاجی بیدار شد، با او وارد بحث شدیم

که: «حکمت این کار دیشب چه بود؟» حاجی گفت: «ما در این منطقه نیرو و امکانات نداشتیم. مهمات هم نداشتیم. این کار را کردم تا آن‌ها تحریک شوند و منطقه را زیر آتش بگیرند و دست‌کم به اندازه یک هفته عملیات، مهمات خود را هدر بدهند!» بعدها جاسم بر اساس مطالبی که از بی‌سیم شنیده بود، می‌گفت: «آن شب انبارهای مهمات عراقی‌ها خالی شده بود و به قدری کمبود مهمات داشتند که تا دمیدن صبح، مهمات داخل تریلرها را مستقیم به کنار توپ‌ها و خمپاره‌اندازها می‌بردند و مصرف می‌کردند.»  خاطره ای به یاد شهید سردار حاج حسین خرازی #ژنرالی_که_مجری_عملیات_استشهادی_شد!!

 یکی از رشادت‌های شهید بابانظر مربوط به عملیات کربلای پنج است که رزمندگان ایرانی برای تصرف شهرک مهم دو عیجی عراق می‌خواستند اقدام کنند. عراقی‌ها در این نقطه به شدت مقاومت می‌کردند و اجازه نفوذ نمی‌دادند. رزمندگان ایرانی هم زیر آتش سنگین توپخانه عراق در سنگرهای خود حبس شده و نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند. در این لحظه شهید نظرنژاد می‌گوید: «مقاومت این‌ها باید شکسته شود.» و خودش برای رسیدن به این نقطه داوطلب می‌شود. او با موتور تریلی که در اختیار داشت مانند فیلم‌های سینمایی وارد مهلکه می‌شود. به این ترتیب که بی‌سیم چپ‌اش ترک موتور می‌نشیند و خودش راننده موتور

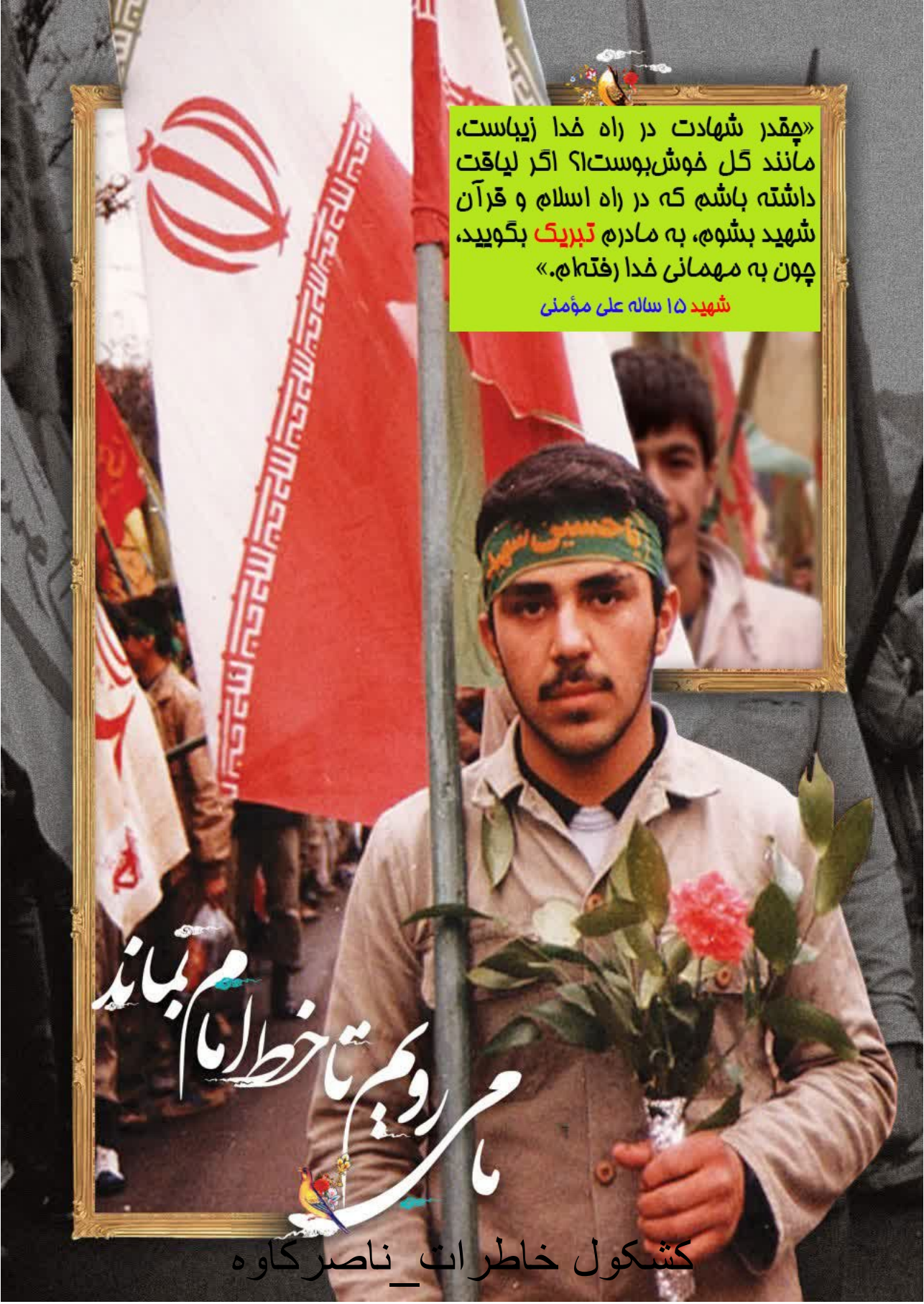
می‌شود. در این وضعیت ناهمگون برای این‌که بی‌سیمچی در آن ناهمواری به زمین نیافتد؛ مجبور شد که با فانسقه خود و بی‌سیمچی، وی را از پشت به شکم خودش چسباند تا در آن وضعیت از روی موتور سقوط نکند. با سرعت بسیار بالا از میان نخلستان در میان آتش و دود عبور می‌کند و به وسط نیروهای عراقی می‌رسند.

🌸....عراقی[ها] که از دیدن این صحنه بهت برشان داشته بود بعد از چند دقیقه‌ای پا به فرار گذاشتند. شهید نظرنژاد که کشتی‌گیر بود در همان لحظه اول چشمش به فرمانده تنومند عراقی می‌افتد و یک سیلی می‌زند توی صورتش که حساب کار بیاید دستش.

خیلی طول نکشید که بقیه بچه رزمنده‌ها پشت سر بابانظر آمدند داخل شهرک دوعیجی و آنجا ۲۱۸ نفر اسیر می‌گیرند.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید محمدحسن نظرنژاد -معروف به بابانظر- ایشان یکی از فرماندهان شاخص دوران دفاع مقدس بود.

بابانظر سال‌ها در جبهه‌ها جنگید و در عملیات‌های مختلف حضور داشت. بابانظر که مطابق نظر کمیسیون پزشکی، دارای بیش از ۹۲ درصد مجروحیت بود سرانجام به تاریخ ۷/۵/۷۵ بر اثر جراحات‌های ناشی از جنگ تحمیلی بال در بال ملائک گشود.



«مقدر شهادت در راه فدا زیباست،
مانند گل فروش بوستا؟ اگر لیاقت
داشته باشم که در راه اسلام و قرآن
شهید بشوم، به مادرم **تبریک** بگوئید،
چون به مهمانی فدا رفته‌ام.»

شهید ۱۵ ساله علی مؤمنی

مهربانان
هر چه تا خطر امان
مهربانان

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#کنسروی_که_حاج_همت_به_آن_لب_نزد!

🌸 شام اون شب سبزی پلو با تن ماهی بود، حاجی مشغول قاطی کردن پلو با تن بود که یهو رو کرد به عبادیان و گفت: شام بچه‌ها چیه؟ و جواب گرفت: همین. اما چون عبادیان به صورت حاجی نگاه نکرد، شک کرد و گفت: واقعا همین؟!

🌸 بازم بدون این‌که به حاجی نگاه کنه، آرام گفت: تن رو گذاشتیم فردا ظهر بدیم. حاجی قاشق رو زمین گذاشت و از سفره عقب رفت. عبادیان گفت: به خدا حاجی فردا ظهر بهشون تن می‌دیم. حاجی هم گفت: به خدا منم فردا ظهر می‌خورم.

🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید محمد ابراهیم همت و سردار شهید محمد عبادیان مسئول تدارکات لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)

#وضع_ما...!!

🌸 یک روز مشاهده کردیم هلی‌کوپتری بسیار به اردوگاه مان نزدیک شد؛ آن چنان که شیشه‌های پنجره به شدت می‌لرزید. نمی‌دانستیم جریان چیست و دلهره و اضطراب فراوانی داشتیم. فکر می‌کردیم نکند بخواهند اردوگاه را بمباران کنند؟! لحظه‌ای که من بیرون را نگاه کردیم دیدم زیر این هلی‌کوپتر نوشته شده UN یعنی سازمان ملل. هلی‌کوپتر بیرون اردوگاه نشست. بعد از چند دقیقه در اردوگاه باز شد

و هفت هشت نفر با لباس نظامی وارد شدند. برخی از آنان به راحتی فارسی سخن می‌گفتند. وقتی وضع اردوگاه ما را دیدند تعجب کردند. آسایشگاه ما سرویس بهداشتی نداشت. ظرف‌های غذای ما وحشتناک بود. صورت بچه‌ها زرد بود. سرها تراشیده و لباس‌های بچه‌ها وصله‌پینه بود. پتوهای فرسوده منبع انتقال شپش بودند و اسیرانی که بیماری گال داشتند.

🌸 صحنه‌های عجیب و غریب و وحشتناکی در اردوگاه‌ها وجود داشت به طوری که یکی از ژنرال‌های حاضر از اعضای هیات اعزامی گفت من از تمام اردوگاه‌های جنگ‌های مختلف از جمله جنگ جهانی دوم، اردوگاه‌های اسرائیل و غیره بازدید کردم و هیچ‌کجا چنین وضع اسفباری را ندیدیم. هفته آینده در روزنامه‌های عراقی نوشته شد که هیأت سازمان ملل ۷۰ ایراد به اردوگاه‌های اسیران ایرانی در عراق گرفته است که البته صدام نپذیرفت و در پاسخ گفت: «این افراد دروغ می‌گویند. اسیران ایرانی مهمان ما هستند.» بعد از چند روز ۶ - ۵ پزشک متخصص وارد اردوگاه شدند و اعلام کردند؛ هرکسی بیماری خاصی دارد می‌تواند به متخصصان مراجعه کند. من هم چون مشکل لوزه داشتم به طوری که شب‌ها از شدت درد نمی‌توانستم بخوابم، به آنان مراجعه کردم.

🌸 دکتر تشخیص عمل جراحی داد. روز بعد من و چند نفر دیگر را با آمبولانس به بیمارستان الرشید موصل بردند. بیمارستان بزرگی بود. انتهای آن اتاقکی با بلوک سیمانی مخصوص اسرا درست کرده بودند. باور کنید موش‌های صحرایی دررفت و آمد بودند! و من به سختی و با انزجار آن جا خوابیدم تا فردا صبح لوزه مرا عمل کنند. بعد از عمل سربازی عراقی با تشر و ناسزار مرا به سمت همان اتاقک سیمانی هل می‌داد و با من بدرفتاری می‌کرد. وقتی نوبت معاینه شد، باز هم آن سرباز مرا به سمت اتاق پزشک هل می‌داد. چشمان و دستانم بسته بود. صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: «چشمانش را باز کنید.» بانوی پزشکی بود که به انگلیسی از من چند سؤال پرسید و من هم پاسخ دادم. سپس گفتم: «در ایران به کسانی که عمل لوزه انجام می‌دهند شیر و بستنی می‌دهند.»

🌸....پزشک هم گفت: «بستنی که نداریم اما دستور می‌دهم شیر برایتان بیاورند.» آرزوی آزادی هم برایم کرد. بعد اجازه نداد سرباز چشمانم را ببندد. از آن لحظه به بعد سرباز با احترام خاصی با من رفتار می‌کرد. یک لیوان شیر برایم آورد و وقتی سوار آمبولانس شدم تا به اردوگاه بازگردم سرباز سفارشم را به راننده کرد و گفت: «این اسیر به زبان عربی و انگلیسی مسلط بوده و معلم است. با احترام با وی برخورد کن.» راننده چشم مرا نبست و سربازی از فلکه‌های موصل ایستاد و سرباز

داخل آمبولانس رفت و کمی بستنی برایم خرید که خیلی خوشمزه بود. بعد در شهر گشتی زدیم. پرسید: «شهر موصل را چگونه یافتی؟» من شوخی کردم و گفتم: «واقعاً زیباست. مثل این که واقعاً سانفرانسیسکو است.» نزدیک اردوگاه که رسیدیم سرباز از من اجازه گرفت تا چشمانم را ببندد. راوی: آزاده سرافراز رمضان استادیان که وقتی به اسارت نیروهای بعثی درآمد، دخترش ۹ ماهه بود و هنگامی هم که بازگشت ۹ سالش تمام شده بود. یعنی یک دهه از بزرگ شدن فرزندش را ندید.

منبع: خبرگزاری ایسنا

#وظیفه_انسانی

۲۳ اسفند سال ۶۳ بود. در جریان عملیات بدر مجروحی را آوردند که عراقی بود. وضعیتش وخیم بود، یک دستش قطع شده بود، یک گوش نداشت و نصف باسنش هم نبود. سریع یک سرم به آن مجروح عراقی وصل کردم. بعد یک واحد خون به او زدم و به بچه‌ها گفتم که یک واحد دیگر هم توی آمبولانس به او وصل کنند. رفتم آن طرف‌تر که به مجروح‌های دیگر رسیدگی کنم که یک دفعه دیدم آن مجروح عراقی سرم را با دندانش از دستش بیرون آورد. دوباره سرم و خون را بهش وصل کردم و بازم با دندانش آن را از دست خود کشید. به چشمانم زل زد و گفت: «خون ایرانی مجوس نجسه.» خشمگین شدم؛ ولی از وظیفه انسانی‌ام دست

نکشیدم. چند دفعه دیگر سرم را زدم و باز هم همان صحنه تکرار شد. دفعه‌ی آخر یکی از بچه‌ها گفت: «ولش کن دیگه. حتماً نمی‌خواد.» لجوج بود و به خاطر لجاجتش جاننش را از دست داد.

راوی: رزمنده دلاور دکتر عباسعلی رحمانی

منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

#دلیل

🌸 بجه‌های عملیات بود. پشت سرهم گلوله‌های آر.پی.جی را جا می‌زد و بی‌وقفه شلیک می‌کرد. دشمن آتش سنگینی می‌ریخت و امان بچه‌ها را بریده بود. درحالی‌که ایستاده بود و آر.پی.جی توی دستش بود به گلوله‌ای که نزدیک من بود اشاره کرد. با تعجب گلوله را به دستش دادم و پرسیدم: «چرا حرف نمی‌زند؟»

🌸 ... یکی دیگر از بچه‌ها درحالی‌که اشک توی چشمانش حلقه زده بود با بغض گفت: «از دیشب تا حال آن قدر آر.پی.جی شلیک کرده که نه گوشش می‌شنود و نه زبانش برای گفتن باز می‌شود.» دلم گرفت. بغض ترکید. بقیه‌ی گلوله‌ها را دم دستش گذاشتم و قبل از این‌که اشک گونه‌هایم را خیس کند از او دور شدم....

#روی-بال-فرشتگان

با هم غسل شهادت کردیم و برای عملیات آماده شدیم. او گفت: «لیاقت شهادت ندارم. اما غسل شهادت می‌کنم. شاید نصیبم بشه و اگه نتونستم سالار شهیدان (ع) رو توی کربلا ملاقات کنم، با شهادتم او رو ببینم.»

.... ما سرگرم کار بودیم که خمپاره‌ی بعضی‌ها به میان تانکی که ما آن را تعمیر می‌کردیم، پرتاب شد. محمّد کاملاً زیر تانک قرار داشت و من عقب‌تر بودم. وقتی به خودم آمدم، غرق خون بودم و دو پایم مجروح شده بود. صدا کردم: «محمّد! محمّد!» محمّد نبود. فرشتگان سبک‌بال، او را بلند کردند و با خود بردند....
خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا انارکی

#به-همین-راحتی-اسیر-گرفته-بودیم!

همه‌ی غواص‌ها توی «چولان» نشسته بودند. سیاهی لباس غواصی زیر گل محو شده بود. با همان وضعیت نماز مغرب و عشاء را خواندیم. هوا خیلی سرد بود. صدای برخورد دندان‌ها و زمزمه‌ی ذکرها تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. سرانجام رمز عملیات اعلام شد. حدوداً ساعت ۱۰ شب بود که وارد آب شدیم. تنها تیربارچی گروه، من بودم. باری که حمل می‌کردم، خیلی سنگین بود. تیربار، نوار

چندصدتایی فشنگ، نارنجک و وسایل‌های ضروری یک تک‌ور باعث شده بود از بقیه بچه‌ها عقب بیفتیم. حدوداً ۴۰ یا ۵۰ متری که عرض اروند را شنا کردیم. از سنگینی وسایل به زیر آب رفتم. هر کار می‌کردم بالا بیایم، نمی‌توانستم.

یک رزمنده‌ی جوان که خیلی فرزند بود با شنا به سمتم آمد و دستانم را گرفت. حیفم آمد، تیربار و فشنگ‌ها را از خودم جدا کنم. با همان وضعیت با کمک آن جوان رزمنده، خودم را به آن طرف اروند رساندم. وقتی به ساحل رسیدم، تیربارم را گرفتم و کنار منبع آبی کار گذاشتم. تنها اسلحه‌ی قوی تا آن لحظه، تیربار من بود. اسلحه‌ی بعضی از بچه‌ها در حین شنا از آن‌ها جدا شد و در آب فرو رفت. به همین خاطر در سنگرهای عراقی به دنبال اسلحه می‌گشتند. از این که توانسته بودم اسلحه‌ام را به این طرف آب بیاورم، خیلی خوشحال بودم. شب که شد، یک تیربارچی دیگر آمد و ما دو نفر شدیم.

یادم می‌آید در حین تیراندازی بودیم که او به من گفت: غلام‌نژاد! سر تیربارم را کسی می‌کشد. گفتم: بلند شو و تیراندازی کن. پیش خودم گفتم خیالاتی شده، مگر می‌شود در حال شلیک لوله‌ی داغ تیربار را کسی دست بزند، حالا چه برسد به این که آن را بکشد! صبح که شد فرماندهی لشکر. مرتضی قربانی. و ابادری، پیش ما آمدند. وقتی ما را دیدند گفتند خودتان را برای پاتک عراقی‌ها آماده کنید. شروع کردیم به

تمیز کردن اسلحه. در حال تمیز کردن اسلحه بودم که صدای آلاخی، آلاخی شنیدم. سرم را بالا نیاوردم به خیال این که یکی از بچه‌ها دارد مرا اذیت می‌کند. گفتم الان موقع شوخی نیست. برو کنار، بگذار به کارم برس. این بار گفتم:....

🌸 این بار گفتم: انا عراقی. وقتی سرم را بالا آوردم دیدم یک سرباز عراقی با تمام تجهیزات رو به رویم ایستاده است. آب تو دهانم خشک شد. وقتی مرا بهت زده دید، سریع اسلحه و نارنجک‌هایش را پایین گذاشت و دستانش را بالا برد. به همین راحتی اسیر گرفته بودیم! بلند شدم و او را به آغوش کشیدم. با ایما و اشاره به ما فهماند که شب گذشته او سرتیبار را می‌کشید. طی یک هفته حضورمان، خودم شاهد سقوط هواپیماهای زیادی بودم. به نظرم عملیات والفجر هشت همان‌طور که امام گفتم: «(فاو را خدا آزاد کرد.)» بلاشک با امداد خداوندی و پشتیبانی ائمه اطهار به پیروزی رسید. راوی: رزمنده دلاور علی‌رضا غلام‌نژاد

#سلاحی_که_با_آن_دشمن_را_فراری_دادیم!!

🌸 ضد انقلاب بعد از آن‌که از محور خوخوره فرار کرد، آمده بود روستای کندولان. آن‌جا مقداری غذا برای خودشان تهیه کرده بودند که شب باشند و شامشان را بخورند و یک مسیری را به سمت مرز ادامه دهند که رسیدیم و محاصره شان کردیم. ابتدای روستا افراد زیادی مجروح شده بودند. سعی ما بر این بود که آن‌ها را خارج

کنیم. داخل روستا، از بین درخت‌ها که عبور می‌کردیم، سرهای بریده و بدن‌های مثله شده را می‌دیدیم. مجروحان و شهدا را روی دوشمان گرفتیم. تقریباً از جلوی ضدانقلاب رد می‌شدیم. با این بچه‌های مجروح و شهیدان از لابلاي گل و لای عبور کردیم. ابتدای روستا یک تپه بود و ارتفاع سمت چپ به روستا مسلط بود.

🌸 ضد انقلاب از همه طرف فشار می‌آورد که روستا را بگیرد و ما هم درگیر بودیم. قمی پشت بی‌سیم داشت بچه‌ها را هدایت می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند: مهمات نداریم، هر نفر پنج گلوله برایش باقی مانده. پشت بی‌سیم گفت: «با تمام قدرت الله اکبر سر دهید.» طنین الله اکبر در کوهستان می‌پیچید و فرار کومله و ضدانقلاب را می‌دیدیم. با فریاد الله اکبر و تیراندازی و یک درگیری کوچک دشمن فرار کرد.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی قمی. کتاب "کوچ لبخند"

#از_پیش_ستاره‌ها....

🌸 سال گذشته بود که قبل از محرم با یکی از رفقای کارگروه محتوایی هیأت، رفتیم به یک روستای ساده و خیلی دور. رسیدیم به تک‌خانه‌ای کنار زمین‌های زراعی. با استقبال گرم اهالی خانه و به اصرار ایشان مهمانشان شدیم. شام مختصری مهیا کردند که مثل خودشان ساده و باصفا بود. جوانی چهارشانه و قوی‌هیکل هم سر سفره نشسته بود. شغلش چوپانی بود. از نگاهش می‌شد فهمید حرفی در دل

دارد. من را صدا کرد... آن روزها پایم را عمل کرده بودم. عصابانان با هم رفتیم در دل تاریکی دشت. گفتم: «بفرما.» هنوز سردار شهید نشده بود. گفت: «می شه برام یه کاری کنی برم سوریه، مدافع حرم بشم؟» گفتم: «من شکر خدا هیچ جا رئیس نیستم، فقط یه معلمم، ولی اگر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی کنم.» یک سؤال کردم که جوابش هنوز در گوشم زنگ می زند؛ و چه خوب شد که پرسیدم. گفتم: «برا چی می خوای بری سوریه؟»

...گفت: «بالا رو نگاه کن. این آسمون پرستاره رو ببین.» آسمان مثل فرشی سیاه پر از گل های سفید بود. گفت:

«من هر شب که تو این دشت می خوابم، از زمین به این ستاره ها خیره می شم. خیلی از این پایین به آسمون نگاه کردم. دیگه می خوام برم بالا....»

از پیش ستاره ها اهل زمین رو تماشا کنم. ببینم از اون بالا دنیای مردم چه شکلیه؟ در دلم به او غبطه خوردم و از نگاه بلندش حیرت کردم و با خود گفتم مگر می شود زیباتر از این میل به جاودانگی و تعالی را شرح داد؟

راوی: حاج میثم مطیعی مداح اهل بیت (ع)

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#حبیب‌تون-چشم-انتظاره!

🌸 هور وضعیت عجیبی دارد و بعضی وقت‌ها، ساقه‌های نی جدا می‌شوند و سر راه را می‌گیرند. انگار که اصلاً راهی نبوده. ساعت ده شب بود که از سنگ‌های کمین گذشتیم. دسته‌ی اول وارد خشکی شده بود. ولی بقیه‌ی نیروها مانده بودند روی آب. وضع هور عوض شده بود؛ معبر را پیدا نمی‌کردیم. بی‌سیم زدیم عقب که «نمی‌شود جلو رفت، برگردیم؟» آقا مهدی، پشت بی‌سیم گفته بود: «حبیب-تون چشم انتظاره، گفته سرنوشت جنگ به این عملیات بسته‌اس، انجام وظیفه کنید.» بچه‌ها، تا معبر دسته‌ی اول را پیدا نکردند و وارد جزیره نشدند، آرام نگرفتند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید سردار مهدی زین الدین-منبع: سایت نوید شاهد

#یک-یا-ثارالله-قشنگ-با-رنگ-قرمز!

🌸 روزی به همراه شهید بابایی برای پرواز آماده شدیم. در آن زمان ایشان استاد پروازی بنده بودند و من هم شاگرد ایشان. وقتی برای پرواز آماده شدیم و خواستیم پرواز کنیم، هواپیما دچار اشکال شد و به ناچار از آن بیرون آمدیم. وقتی که کارکنان فنی هواپیما شروع به بررسی و رفع اشکال کردند، شهید بابایی در کنار هواپیما روی زمین نشستند و آرام به کار آنان نگاه کردند. این آرامش و سکوت شهید بابایی بسیار ستودنی بود زیرا اگر شخص دیگری جای ایشان بود در این هنگام شروع به داد و

فریاد بر سر کارکنان فنی می‌کرد که چرا هواپیما خراب است و.... ولی ایشان صبورانه و بدون این‌که سخنی بگویند فقط نظاره می‌کردند. من هم به تبعیت از ایشان در کنارشان نشستم. دیدم ایشان دارند با شیئی روی کلاه پرواز من کاری می‌کنند. کنجکاو شدم. پرسیدم: چه شده است جناب سرهنگ؟ ایشان با لهجه شیرین قزوینی گفتند: بالام جان تو هم ژیکول شدی!!! روی کلاه پروازی من عکس یک عقاب چسبانده شده بود و شهید بابایی داشتند این عکس را می‌کنند. گفت: اینا چیه می‌زنی؟ تو که از خودمانی! گفتم: هرچی شما بگی. حالا که این‌طور شد می‌خواهم به جای این بدهم یک یا ثارالله قشنگ با رنگ قرمز روی کلاه بنویسند. گفت: بالام جان بده واسه من هم بنویسند این یا ثارالله رو. که بنده این کار را کردم و روی کلاه خودم و کلاه شهید بابایی این جمله را نوشتم. در آخرین پرواز شهید بابایی، همین کلاه روی سر ایشان بود و با همین کلاه به شهادت رسیدند. توضیحی در این‌جا باید بدهم که ایشان می‌گفت (این‌ها چیست که می‌چسبانی). ایشان به افراد خیلی نزدیک خودشان که با ایشان حشر و نشر زیاد داشتند و خود را مرید ایشان می‌دانستند سخت می‌گرفتند و این نصیحت‌ها را می‌کردند. با اشخاص دیگر که با ایشان نبودند یا نمی‌شناختند کاری نداشتند و چیزی نمی‌گفتند. هرچه حلقه نزدیکی با ایشان تنگ‌تر می‌شد، سخت‌گیری شهید بابایی بیشتر می‌شد. راوی: امیر

سرتیپ خلبان حسین خلیلی- منبع: پایگاه اطلاع رسانی و خبری جماران

مرگم تا خطرات ما ماند



بعد از مرگم و در تابوت، چشمانم را باز بگذارید
تا بدانند کورکورانه به جبهه نرفته‌ام و دستانم را
از تابوت بیرون بگذارید تا دنیا پرستان بدانند که از
دنیا هیچ چیز جز اعمال نمی‌توان برد. از خداوند
منان آرزو دارم، اگر بخواهد عمر من به معصیت
[گناه] سر آید، هر لحظه آرزوی مرگ دارم ...

شهادت ۱۷ ساله، احمد رضا عباسی

کشکول خطرات - ناصر گاوہ

#کار_مهم_پیرمرد_با_شهید_همت_چه_بود؟!

🌸 بین نماز ظهر و عصر کمی حرف زد. قرار بود فعلاً خودش بماند و بقیه را بفرستند خط. توجیه‌هاش که تمام شد و بلند شد که برود، همه دنبالش راه افتادند. او هم شروع کرد به دویدن و جمعیت به دنبالش. آخر رفت توی یکی از ساختمان‌های دوکوهه قایم شد و ما جلوی در را گرفتیم. پیرمرد شصت ساله بود، ولی مثل بچه‌ها بهانه می‌گرفت که؛ «باید حاجی رو ببینم. یه کاری دارم باهاش.» می‌گفتیم: «به ما بگو کارتو، ما انجام بدیم.» 🌸 می‌گفت: «نه. نمی‌شه. دلم آروم نمی‌شه. خودم باید ببینمش.» به احترام موهای سفیدش گفتیم: «بفرما! حاجی توی اون اتاقه.» حاجی را بغل گرفته بود و گونه‌هاش را می‌بوسید. بعد انگار بخواهد دل ما را بسوزاند، برگشت گفت: «این کارو می‌گفتم. حالا شما چه جوری می‌خواستین به جای من انجامش بدین؟» شهید محمدابراهیم همت - کتاب "یادگاران"

#شکنجه‌گری_که_شهید_شد!!

🌸 توی اردوگاه تکریت پنج، مسئول شکنجه اسرای ایرانی، جوانی بود بنام کاظم عبدالامیر. یکی از برادران کاظم اسیر ایرانی‌ها و برادر دیگرش هم در جنگ کشته شده بود، به همین خاطر کینه خاصی نسبت به اسرای ایرانی داشت و انگار ایرانی‌ها را مقصر همه مشکلات خودش می‌دانست. کاظم، آقای ابوترابی را خیلی اذیت می‌کرد.

او می دانست آقای ابوترابی فرمانده و روحانی انقلابی است، به همین خاطر ضربات کابلی که نثارش می کرد، شدت بیشتری نسبت به دیگر اسراء داشت، اما مرحوم ابوترابی هیچگاه شکایت نکرد و به او احترام می گذاشت!

🌸 کاظم از هر فرصتی برای شکنجه روحی، روانی و جسمی اسرا بویژه آقای ابوترابی استفاده می کرد. تنها خوبی کاظم شیعه بودنش بود. خانواده کاظم به روحانیون و سادات احترام می گذاشتند. اما آقای ابوترابی در اردوگاه حکم یک اسیر و برای کاظم داشت، نه یک سید روحانی! ... یک روز کاظم با حالت دیگری وارد اردوگاه شد. یک راست رفت سراغ آقای ابوترابی و گفت: بیا این جا کارت دارم. ما تعجب کردیم و گفتیم لابد شکنجه جدید و....

🌸 اما از آن روز رفتار کاظم با اسرا و آقای ابوترابی تغییر کرد و دیگر ما رو کتک نمی زد. وقتی علت رو از آقای ابوترابی پرسیدیم، گفت: کاظم اون روز من رو کشید کنار و گفت خانواده ما شیعه هستند و مادرم بارها سفارش سادات رو بهم کرده بود. بارها بهم گفته بود مبادا ایرانی ها را اذیت کنی. اما دیشب خواب حضرت زینب (سلام الله علیها) رو دیده و حضرت نسبت به کارهای من در اردوگاه به مادرم شکایت کرده. صبح مادرم بسیار از دستم ناراحت بود و پرسید: تو در اردوگاه ایرانی ها رو اذیت می کنی؟ حلالیت نمی کنم. حالا من اومدم که حلالیت بطلبم. کم کم محبت حاج اقا

ابوترابی در دل کاظم جا باز کرد و شد مرید ایشان، بطوری که وقتی قرار شد آقای ابوترابی رو به اردوگاه دیگری بفرستند کاظم گریان و بسیار دلگیر بود. وقتی اسرای ایرانی آزاد شدند، کاظم برا خداحافظی با اونا بخصوص آقای ابوترابی تا مرز ایران اومد. او بعد از مدتی نتوانست دوری حاج اقا ابوترابی رو تحمل کنه و برای دیدن حاج آقا راهی تهران شد. وقتی فهمید حاج آقا توی سانحه تصادف مرحوم شدند به شدت متأثر شد و رفت مشهد سر مزارش و مدت ها آن جا بود. کاظم از خدا می خواست تا از گناهانش نسبت به اسرای ایرانی بگذره. حتی می رفت سراغ برخی از اسرای ایرانی که شکنجه شون کرده بود و حلالیت می طلبید تا این که کاظم مدتی قبل رفت سوریه و در دفاع از حرم حضرت زینب به شهادت رسید. 🌹 خاطره ای به یاد سید آزادگان مرحوم سید علی اکبر ابوترابی فرد و شهید معزز کاظم عبدالامیر-

📖 کتاب "مدافعان حرم" ص ۲۴

#تنها_عضو_آشنا....

🌸 روزی جلوی آئینه ایستاده بود و به دندان هایش می نگرید. مرا صدا زد و گفت: بیا دندان های مرا ببین. گفتم: حالا چه وقت مزاح است. گفت: بیا. رفتم و دندان هایش را دیدم. گفت: شکل آن ها را خوب به خاطر بسپار. از حرفش تعجب کردم و گفتم: چرا؟ گفت: جنگ است دیگر، اگر یک وقت اتفاقی افتاد، شاید مجبور


شوید از روی دندان‌هایم مرا شناسایی کنید، چون دندان عضو سختی است و آسیب کمتری می‌بیند. باز هم با تعجب نگاهش کردم. آن روز گذشت. وقتی پیکر متلاشی شده و سوخته آنان را از لای آهن پاره‌های هواپیما بیرون کشیدند، دندان‌ها تنها عضو آشنای آن قامت رشید بود. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سرلشکر یوسف کلاهدوز قوچانی-منبع: پایگاه اطلاع رسانی و خبری جماران


#روزی‌که-سردار-سلیمانی-از-محاصره-عراقی‌ها-گریخت!

🌸 وضعیت در جبهه جنوبی (ارتفاعات قلاویزان) به خوبی پیش می‌رود. لشکر ۴۱ ثارالله و ۲۵ کربلا با موفقیت به اهداف خود دست می‌یابند و هم‌چنان پیشروی می‌کنند. در ساعت ۱۰ صبح آتش توپخانه دشمن که تا ساعاتی قبل در این منطقه کمتر بود به‌طور ناگهانی از سر گرفته می‌شود و فرماندهان عراقی به همه آتشبارها دستور می‌دهند که آتش خود را به‌صورت متمرکز روی قلاویزان شلیک کنند. رزمندگان لشکر ۴۱ به فرمانده خود اطلاع می‌دهند که در چند نقطه عراقی‌ها را دور زدند و آن‌ها را به محاصره درآورده‌اند. قاسم سلیمانی برای بررسی گزارش فرمانده گردان راهی منطقه می‌شود تا از محلی نزدیک‌تر، هدایت عملیات را انجام دهد اما به اشتباه ناگهان وارد یکی از مناطق محاصره‌شده می‌شود و قبل از این‌که متوجه موضوع شود با ۵۰ - ۶۰ نفر که به‌طور دسته‌جمعی در نقطه‌ای تجمع کردند مواجه

می‌شود. او به تصور این‌که آن‌ها نیروهای بسیجی هستند به طرفشان می‌رود اما در فاصله ۲۰ - ۳۰ متری متوجه می‌شود که آن‌ها با هیكل‌های بلند و با لباس سبز، عراقی‌اند. در این هنگام نیروهای دشمن متوجه قاسم سلیمانی شده و فریاد می‌زدند: قف! قف! وی از مقابل آن‌ها فرار می‌کند. تیراندازی شدید به سوی سلیمانی آغاز می‌شود، ولی با حرکات سریع و زیگزاگ می‌گریزد و به جمع رزمندگان گردان‌های ۱۱۴ و ۴۱۵ می‌پیوندد. او دستور می‌دهد عده‌ای از رزمندگان با یک نفربر به آن منطقه بروند و نفرات دشمن را به اسارت درآورند.

چند دقیقه بعد رزمندگان به فرمانده لشکر ۴۱ اعلام می‌کنند که در پشت سیم‌های خاردار قلاویزان مشغول پاکسازی‌اند. سپس قاسم سلیمانی با شنیدن گزارش دقیقی از موقعیت رزمندگان و دشمن، تصمیم خود را درباره نحوه غلبه بر دشمن اعلام و دقیقی بعد در جریان درگیری که چندان هم به درازا نمی‌انجامد، رزمندگان موفق می‌شوند تعدادی از نیروهای دشمن را کشته و اسیر کنند. پس از آن، رزمندگان که از سرعت عمل، پشتکار و روحیه بسیار قوی برخوردارند اهداف پیش‌رو را بی‌آنکه با دردسر مواجه شوند یکی پس از دیگری تصرف و تأمین می‌کنند.

خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی 

کتاب "مهران در تحولات جنگ ایران و عراق" نویسنده: مهدی حاجی وردی خان 

#مرام_شیعه!

🌸 ما یکی از اشرار بزرگ سیستان و بلوچستان را که سال‌ها به دنبال او بودیم و هم در مسأله قاچاق مواد مخدر خیلی فعالیت می‌کرد و هم تعداد زیادی از بچه‌های ما را شهید کرده بود با روش‌های پیچیده اطلاعاتی برای مذاکره دعوت کردیم به منطقه خاصی و پس از ورود آن‌ها به آن‌جا او را دستگیر کردیم و به زندان انداختیم. خیلی خوشحال بودیم. در جلسه‌ای که خدمت رهبر انقلاب رسیده بودیم من این مسأله را مطرح و شرح ماوقع را به ایشان گفتم و منتظر عکس العمل مثبت و خوشحالی ایشان بودم.

🌸 رهبری بلافاصله فرمودند: همین الان زنگ بزن آزادش کنند. من بدون چون و چرا زنگ زدم، اما بلافاصله با تعجب زیاد پرسیدم: آقا چرا؟ من اصلاً متوجه نمی‌شوم چرا باید این کار را می‌کردم؟ چرا دستور دادید آزادش کنیم؟ رهبری گفتند: مگر نمی‌گویی دعوتش کردیم؟ بعد از این جمله خشکم زد. البته ایشان فرمودند: حتماً دستگیرش کنید. ما هم در یک عملیات سخت دیگر، دستگیرش کردیم. مرام شیعه این است که کسی را که دعوت می‌کنی و مهمان توست حتی اگر قاتل پدرت باشد، حق نداری آزار بدهی.

#هور-مرکبی-برای-رسیدن....

🌸 فرماندهان به علت موقعیت خاص منطقه هور، با جذب نیروهای بومی و کمک گرفتن از آن‌ها کار شناسایی را انجام می‌دادند. از لحاظ جغرافیا و آب و هوایی نیز مشکلات فراوانی وجود داشت. در گرمای تابستان و نیزارها مانند دیوار مانع جریان هوا بودند. در بعضی مواقع بچه‌ها نمی‌توانستند نفس بکشند. از شدت گرما و شرحی بودن هوا لباس به بدن می‌چسبید. رزمنده‌هایی که مجبور می‌شدند ۶ - ۵ روز در بلم بمانند، دیگر نمی‌توانستند هنگام بازگشت راه بروند؛ چون در اثر رطوبت پوست پایشان کاملاً کنده شده بود. بچه‌ها در اثر تشنگی زیاد در مناطق کم عمق بر روی آب راکد و بدبو، پارچه‌ای نازک می‌انداختند و آن را صاف می‌کردند سپس همان آب را می‌نوشیدند. بسیاری از نیروها، گرمزده می‌شدند و به حالت اغماء می‌رفتند.

🌸 در اواخر پاییز و زمستان با سرد شدن آب هور، بسیاری از نیروها که مجبور بودند در آب بمانند از شدت سرما بیمار می‌شدند. در این شرایط سخت حمید و همراهانش که از عاشقان درگاه محبوب بودند گرما و سرمای شدید هور و دیگر شرایط آن را مرکبی برای رسیدن به درجات قرب دانستند و با تلاش بسیار شناسایی عملیات خیبر را در این مناطق انجام دادند و توانستند مقدمات عملیات خیبر را فراهم کنند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج حمید رضانی

#کاش_برگزیده_خدا_باشیم!

🌸 عراقی‌ها بر تپه‌ای مستقر بودند و از بالای آن بر منطقه احاطه کامل داشتند. روی یکی از این تپه‌ها دیده‌بانی از نیروهای عراقی حضور داشت که اخبار واصله از رزمنده‌ها را با بی‌سیم به اطلاع عراقی‌ها می‌رساند و آن‌ها هر لحظه گلی از بوستان سپاهیان روح‌الله (ره) را به شهادت می‌رساندند. یک روز صبح سردار بهروزی، با بی‌سیم اطلاع داد که: «بچه‌ها آماده باشند و گلوله‌ها را از پوکه خارج کنند.» پرسیدم: «خبری شده؟»

گفت: «دستور فرماندهی است که ساعت ۴ صبح وارد عمل شویم.»

🌸 من مصرانه قصد داشتم، از این موضوع مطلع شوم، اما کسی چیزی نمی‌گفت، تا این‌که، عبدالعلی و تعدادی از هم‌زمانش، راهی تپه مورد نظر شدند. عبور ماهرانه آن‌ها به دور از چشم عراقی‌ها از لابه‌لای صخره‌ها برای همه حیرت‌آور بود. بالای تپه که رسیدند هر کدام از یک سو، دیده‌بان را صدا زدند. دیده‌بان گیج و بهت‌زده به اطراف می‌نگریست و به دنبال صاحب صدا می‌گشت. قبل از انجام هر حرکتی عبدالعلی و بقیه او را دستگیر نمودند. سردار بهروزی به او گفت: «فوراً برو داخل سنگرو همه سلاح‌ها را بیرون بیاور. در غیر این صورت همه شما را می‌کشیم.»

🌸 او که رعب و وحشت سراپای وجودش را فرا گرفته بود وارد سنگر شد و تمام اسلحه‌ها را بیرون آورد. چند دقیقه بعد، بهروزی توانست تمام عراقی‌ها را دستگیر نماید. بار دیگر صدای عبدالعلی را از بی‌سیم شنیدم که با خوشحالی می‌گفت: «دیگر نیازی به آماده باش نیست به رزمنده‌ها استراحت بدهید.» خاطره رشادت و جوانمردی او در آن روز، مرا به یاد جمله همیشگی‌اش انداخت که می‌گفت: «اگر خداوند ما را برگزیده باشد تیری و ترکشی می‌خوریم، در غیر این صورت می‌مانیم.»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار عبدالعلی بهروزی

#صحنه‌هایی-که-هرگز-فراموش-نمی‌کنیم!!

🌸 زمانی که به نیروگاه اتمی بوشهر حمله شد، فوراً با یک تیم به طرف نیروگاه حرکت کردیم و صحنه‌های جانگدازی را دیدیم که هرگز فراموش نمی‌کنم. مثلاً حمله‌های راکتی که شروع شد، من آن‌جا بودم. سر بلند کردم و دیدم بدنی بدون سر در حال دویدن است. وحشت زده و متعجب شدم. بعداً متوجه شدم راکت به سرش اصابت کرده ولی هنوز جان در بدن داشت. ما با چنین صحنه‌هایی مواجه بودیم که حتی شنیدن آن برای همه رنج‌آور است اما با این حال به مداوای اولیه و اعزام مجروحان به بیمارستان مشغول شدیم....راوی: خانم سیده شاهرخ غدیری

#همان....

🌸 لات محل بود. چاقو کشی، دعوا... یکه بار قبل انقلاب با چاقو، گوش مأمور شهربانی را برید و گذاشت کف دستش، برای همین هم رفت زندان. یک روز تو پایگاه آموزشی غدیر اصفهان بودیم که دیدیم آمد. تازه از زندان آزاد شده بود. می گفت: آمدم آموزش ببینم. قبولش نمی کردند. می گفتند اهل اطاعت از فرماندهی نیست. خیلی اصرار کرد تا بالأخره قبولش کردند.

🌸 گوشه‌ای، روی خاکریز داشت این جور زمزمه می کرد: «خدایا... ما از اول عمر گناه کردیم، اما تو کریمی، تو ما رو ببخش...» خاک، از اشک چشمه هایش گل شده بود. همان شب اول تا صبح گریه کرده بود و سرش را از خاک برنداشته بود... تو درگیری تیر خورد. افتاد. داشت سینه خیز برمی گشت که دید تانک‌های عراقی می خواهند بچه‌ها را دور بزنند. معطل نکرد. چند تا نارنجک به خودش بست و رفت زیر تانک‌ها... هیچ کس فکر نمی کرد که این همان لات و چاقوکش باشد!!

#آرپی جی زن - سیزده - ساله!!

🌸 ما در عملیات والفجر ۸ به طرف نهر خین می رفتیم تا پلی که بچه‌ها روی نهر زده بودند را منفجر کنیم، زیرا عراقی‌ها پاتک زده بودند و می خواستند شهرک ولی عصر

عج) را بگیرند تا به بچه‌ها فشار بیاورند و آن‌ها فاو را رها کنند. آتش بسیار سنگین بود، طوری که در کل زمانی که من در جنگ بودم، این حجم از آتش را ندیده بودم. حدود ساعت ۴ یا ۵ عصر بود، نزدیک نهر رفتیم، از جمع ما که برای تخریب پل آمده بودیم و حدود ۱۶ یا ۱۷ نفر بودیم، ۴ نفر باقی مانده بودند. در این فکر بودیم که چگونه پل را منفجر کنیم، تیربارچی عراقی به سمت ما شلیک کرد. یک گلوله به شکم عطارباشی خورد و افتاد و سه نفر ماندیم.

🌸 بی‌سیم چی ما که زارع نام داشت، کنار من و در دسترس تیربارچی خوابیده بود، ما به او اشاره کردیم که سینه‌خیز به سمت ما بیا، تیربارچی تو را می‌بیند. کوله او سنگین بود و نمی‌توانست سینه‌خیز بیاید. دستش را دراز کرد تا من کمکش کنم. دستش را که گرفتم، تیربارچی او را دید و ما را به رگبار گرفت. گلوله از یک طرف مچ دستم رد شده و از طرف دیگر بیرون آمده بود. گلوله گلوی زارع را هم شکافته بود. او برگشت رو به آسمان کرد و خندید و سپس سرش را کنار پای ما گذاشت و شهید شد. هوا تاریک شد و بچه‌ها آمدند و ما را به عقب آوردند. در همان منطقه در شب عملیات کربلای ۵ یگان ما مأموریت عبور از نهر خین و جزیره بوارین و فشار آوردن به شهر بصره را داشت. ما منتظر بودیم تا غواص‌ها خط را بشکنند و سپس با پلی که بچه‌های مهندسی ایجاد می‌کنند، به آن طرف جزیره بوارین برویم و خاکریز

دشمن را منفجر کنیم تا بچه‌ها از این خاکریز شکافته شده رد شوند و از سمت جزیره ام‌الرصاص رد نشوند که تیر بخورند. ما منتظر بودیم که دیدیم حدود ۴۰ نفر از بچه‌ها زیر پل را گرفته و دارند می‌آورند. من در بین آن افراد چشمم به یک نوجوان بسیجی ۱۳ ساله خورد که روی پیشانی‌بندش یا زهرا (س) نوشته بود. این ۱۳ ساله آر.پی.جی‌زن ما بود و از آن جا که دستش نمی‌رسید پل را بگیرد، با آر.پی.جی زیر پل را گرفته بود. در همان زمان تیربارچی عراق بچه‌ها را دید و شلیک کرد و من دیدم که حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر از بچه‌ها روی هم افتادند و شهید و مجروح شدند. سپس شش نفر از بچه‌ها که فکر کردند آن سمتی که من نشسته‌ام امن است، آمدند و کنار من نشستند، ناگهان نفهمیدم آر.پی.جی از کجا شلیک شد، فقط چند دست و پا روی آسمان دیدم!! همین‌طور که بچه‌ها را به سمت کانال می‌فرستادیم تا برگردند، یک لحظه شنیدم که کسی ناله می‌زند و می‌گوید: خاموشم کنید، دارم می‌سوزم، برگشتم و دیدم که همان بسیجی ۱۳ ساله ما روی زمین افتاده، آر.پی.جی‌اش آتش گرفته و آتش دارد از پشتش زبانه می‌کشد. ما سعی کردیم کوله آر.پی.جی را از بدنش باز کنیم، اما کوله را آن‌قدر محکم بسته بود که باز نمی‌شد، ما نتوانستیم کاری کنیم و بدن این بسیجی در آتش سوخت.

راوی: رزمنده دلاور حمید جهانگیر فیض‌آبادی، نویسنده کتاب "جنون مجنون"

مردم بیاند مردم تا خط امام



خودش جوهر آورد و انگشتم را زد روی کاغذ. می دانست که برایم سفت است از پیشم برود. مدام می گفت: ((امامان از ته دل راضی باش! فب؟)) آخر، از ته دل راضی ام کرد و رفت...
دانش آموز شهید، محمد رضا رمضانی شهید

کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#بهترین_قسمت_از_اسارت_ما....

🌸 قطعنامه که پذیرش شد، ما را برای زیارت به کربلا بردند. ما را در گروه‌های ۲۰۰ نفره و مثل اسرای کربلا فقط کمی مدرن‌تر می‌بردند. ابتدا ما را به شهر موصل بردند و بعد تا بغداد با قطار و اتوبوس و در نهایت به کربلا رسیدیم. بچه‌هایی که قبل از ما رفته بودند، می‌گفتند در راه در ظرف سرم آب پر کنید تا بتوانید در قطار وضو بگیرید و در حرم امام حسین که آب نیست، تشنه نمانید. یادم است وقتی به کربلا رسیدیم از درب باب‌القبله وارد شدیم. بچه‌ها پیاده که می‌شدند روی زمین تا حرم به حالت سینه‌خیز می‌رفتند.

🌸 آن وقت‌ها مثل حالا آباد نبود. وقتی رسیدیم جلوی کفش‌داری موقع ورود، اگر اشتباه نکنم عباس کشوانی که فیلم‌هایش هم هست، آن‌جا ایستاده بود. آمد برای ما اذن دخول بخواند، بچه‌ها او را کنار زدند و گفتند این اذن برای شماست، ما اذن دخول نمی‌خواهیم. خود ارباب گفته بلند شو و بیا. نمی‌دانید بچه‌ها با چه حالی داخل حرم رفتند. من قشنگ یادم است. الان قسمت خانم‌ها شده. آن موقع ما از بالا وارد شدیم. هرکسی برای خودش مداح شده بود. کسی با کسی کاری نداشت. به ما ۲۰۰ نفر ده دقیقه وقت دادند که زیارت کنیم.

🌸 هر کسی نوحه می خواند. یک سری را بیرون کردند. سری بعد را که آمدند بیرون کنند، یک یا حسین گفتند. همه مسلح بودند و گفتند درهای ورودی را بستند. بچه ها را آوردند بین الحرمین. این ماجرا برای سال ۱۳۶۷ یا ۶۸ است. بین الحرمین خاکی و مغازه ها گلی بودند. به هیچ وجه شبیه الان نبود. مردم کربلا خیلی خوب هستند و صحنه ای من را خیلی تحت تأثیر قرار داد. یک مادر یک روسری داد دست دخترش گفت برو و این روسری را با این اسرا متبرک کن و برگرد. زیر پایشان نینداز، این ها تبرک هستند.

🌸 این گونه بود که ما زائر شدیم. با ما پارچه تبرک می کردند. زمانی که داشتیم می رفتیم سمت حرم حضرت ابوالفضل، برمی گشتیم و گنبد حرم امام حسین را نگاه می کردیم. اشک هایمان همین طور جاری می شد.

با چشم دل نگاه می کردیم و چشم سر کاری نداشت. گل دسته بالای حرم حضرت ابوالفضل شکسته و ریخته بود. این خاطره من از کربلا بود که جرعه آب هم اندازه کمش شیرین است. ان شاء الله خداوند قسمت همه زیارت با معرفت کند و امیدوارم روزی برسد که در مقابل آقا امام زمان برای امام حسین عزادری کنیم.

راوی: آزاده سرافراز محمدرضا گلشنی

#هدیه‌های_حیا

🌸 فاطمه، زمانی هم که برای کمک به مجروحان می‌رفت حجابش کامل بود. دستش دستکش می‌گذاشت تا تماس کمتری با نامحرم داشته باشد. توی کیفش همیشه مقنعه و جوراب اضافه بود! این‌ها را به عنوان هدیه به خانم‌هایی می‌داد که برای بد حجابی‌شان، نداشتن مقنعه و جوراب ضخیم را بهانه می‌کردند.

🌸 خاطره ای به یاد شهیده معزز فاطمه رضایی_ کتاب "چهار فصل عشق"

#کسی_صدا_می‌زند...!

🌸 هنگام غروب بود و آماده برگشتن به مقر. از صبح کار کرده بودیم و هیچ شهیدی خودش را نشان نداده بود. همین مسئله بر خستگی‌مان افزوده بود. وسایل را جمع کرده بودیم که برویم. خورشید، پشت ارتفاع ۱۴۶ فکه، سرخ می‌شد و پایین می‌رفت. در کنار من، «شمس الله مهدوی» از بچه‌های آذربایجان می‌آمد. پاسدار وظیفه لشکر ۲۷ بود و خدمتش را در تفحص می‌گذراند. متوجه شدم مهدی سرجایش ایستاد. بدون هیچ حرکتی. من هم ایستادم. برگشتم به طرفش و گفتم: برای چی وایسادی؟ راه بیفت بریم، شب شد... او حرکت کرد. ولی نه به طرفی که ما می‌رفتیم. برگشت طرف محلی که کار می‌کردیم.

🌸 تعجب کردم. با خودم گفتم حتماً چیزی جدا گذاشته، به همین خاطر گفتم: کجا می‌ری؟ با حالتی خاص گفت: يك دقیقه صبر کن.... ما سوار ماشین شدیم و آماده حرکت. خیلی عجیب بود. رفت و بیل به دست گرفت و شروع کرد به کندن زمین. جایی خاص را می‌کند. خنده‌ای کردم و به شوخی گفتم: بابا جون.... اشتباه کرد، ولش کن بیا، چیزی گیرت نیاید. ولی او همچنان بیل می‌زد، يك دفعه صدا زد: بیاید.... این جا.... يك شهید.... اول فکر کردیم شوخی می‌کند. ولی تا بحال سابقه نداشت کسی در مورد پیدا کردن شهید شوخی کند.

🌸همه از ماشین پریدیم پایین. جلو که رفتیم، دیدیم راست می‌گویید. استخوان‌های شهیدی در سرخی غروب نمایان بود. همه بیل به دست گرفتیم و در کمال احتیاط شروع کردیم به کندن. طولی نکشید که پنج شهید در کنار یکدیگر یافتیم. بعد از این که شهدا را برداشتیم تا آماده برگشتن شویم، رو به او کردم و چگونگی مسئله را پرسیدم، که گفت: هنگامی که با شما راه افتادم که برویم، يك لحظه احساس کردم يك نفر دارد با انگشت به من اشاره می‌کند که برگردم. چند قدم رفتم جلو ولی دوباره دیدم دارد اشاره می‌کند که بیا. من هم تأمل نکردم و برگشتم تا جایی را که نشان می‌داد، کندم...

منبع: سایت نوید شاهد

#مردان_عفیف

🌸 محمد هم به خاطر درسش و هم برای خطش خیلی معروف شده بود. اسمش سرزبان‌ها افتاده بود. خیلی از بچه‌های مدرسه دوست داشتند با او دوست شوند. دور و برش همیشه شلوغ بود. یک روز که آمد، دیدم دست‌هایش را حنا بسته است! تعجب کردم! به مسخره گفتم: محمد! این دیگر چه کاری است؟! گفت: این طوری کردم که از شر این دختر مدرسه‌ای‌ها راحت شوم؛ بگویند این پسر، اَمل است و کاری به کارم نداشته باشند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز دکتر محمدعلی رهنمون_

📖 کتاب "رهنمون" ص ۱۴

#یک_پا_و_حالا_حالاها_وقت!!

🌸 همراه سید میرطاهری و چند تای دیگر از بچه‌ها، روی ارتفاع ۱۱۲ فکه ایستاده بودیم و اطراف را نگاه می‌کردیم. کمی آن‌سوتر، چند نفر که لباس سبزشان ظاهراً نشان می‌داد سپاهی هستند، نظرمان را جلب کردند. البته اول بعید ندانستیم که عراقی باشند. گاهی نیروهای عراقی برای شناسایی به مواضع ما می‌آمدند. به خاطر فاصله زیاد، چهره‌هایشان را نمی‌شد تشخیص داد. دوربین هم نداشتیم که دقت کنیم عراقی هستند یا ایرانی. بحثمان بالا گرفته بود. من می‌گفتم عراقی هستند، بچه‌ها می‌گفتند که: «نه لباس فرم سپاه تنشان است و خودی هستند.»

🌸 نگاهمان به آنها بود که به طرفمان می آمدند. ناگهان دیدم زیر پای نفر جلویی شعله ای نمایان شد و صدای انفجاری در منطقه پیچید. به دنبال انفجار، آن که روی مین رفته بود، به هوا پرتاب شد و چند متر آن طرف تر محکم بر زمین افتاد. معطل نکردیم. حدود هفتصد متر راه بود. با حمید اشرفی شروع کردیم به دویدن. به صد متری شان که رسیدیم، دیدیم سیم خارگذاری جلویمان کشیده شده. متوجه شدیم که به میدان مین برخورد کرده اند و آن طرف میدان، رفته اند روی مین. نشستیم زمین و شروع کردم به معبر زدن. حمید اشرفی هم از پشت سر می آمد و معبر را چک می کرد که مینی نباشد. مجروح، آن طرف میدان مین افتاده بود و خونریزی شدید داشت.

🌸 آنهایی که همراهش بودند، ترسیده و متفرق شده بودند. وضع بدی شده بود. فکر نمی کردند این جا میدان مین باشد. بدون این که توجهی به وضعیت میدان مین داشته باشیم، شتاب زده از میان مین های والمری دویدیم. بچه های دیگر هم آمدند برای کمک. يك پایش قطع شده و پای دیگرش هم داغان شده بود و هم چنان خونریزی شدید داشت. هیچ امکانات امدادی نداشتیم. برانکاردی را که بچه هایمان آورده بودند، آماده کردیم و خواستیم که او را رویش بخوابانیم. با وجود درد شدید و حالت تشنجی که به نیروها دست داده بود، او که فهمیدیم نامش ((سیروس صادقی)) و از بچه های ((قرارگاه جستجوی نور)) بود...

بدون این که آه و ناله راه بیندازد، آرام می گفت: «یواش پایم را بلند کنید... خیلی درد داره...» پای صادقی رفته بود روی مین قمقمه ای که یکی را قطع کرده و پای دیگری را هم مجروح کرده بود. او را روی برانکارد گذاشتیم و چهار نفری بلند کرده و از معبر گذشتیم و بردیم به عقبه و از آن جا رفت به تهران. يك سال از این ماجرا می گذشت که او را در فکه دیدم، در حالی که يك پایش قطع بود. با خنده به او گفتم: «دوباره که اومدی این جا...» او هم خندید و گفت: «فعلاً يك پای دیگه دارم... من حالا حالاها وقت دارم...» الان هم به عنوان یکی از نیروهای فعال تفحص همچنان میدان های مین را می کاود و پیکر شهدا را می یابد. منبع: سایت نوید شاهد

#یک_دنیا_سادگی

قد بلند و قامت کشیده و بسیار لاغری داشت. از روستاهای دور افتاده استان فارس به جبهه آمده و اسیر شده بود. اولین بار بوده که جبهه می آمده و هیچ چیز از فنون جنگ نمی دانست. هر چقدر از جنگ چیزی نمی دانست، از لبنیات و کشک و دوغ و ماست و زایمان گوسفندها و نگهداری از آن ها، کلی اطلاعات داشت. شاهمردان گاهی وقت ها هم خیلی بی تاب و طاقت می شد. مثلاً وقتی عراقی ها می گفتند ما موافق آتش بس و تبادل اسرا هستیم ولی مسئولان ایران قبول نمی کنند! دلش حسابی پر می شد. از من می پرسید: «ای آقوی خمینی آخه چرو آتیش بس و تبادل

اسرا، قبول نمکنه؟».... می‌گفتم: شاهمردان جان، اینا همش دروغه که عراقیا می‌گن، تو باور کردی؟ می‌گفت: «نه والو، مو خودمم پیش خودم همی می‌گفتم.» شاهمردان ساده دل، فکر می‌کرد همه دنیا راست می‌گویند! همین بود که تا دروغ دیگری از عراقی‌ها می‌شنید باز دلش آشوب می‌شد. برای ما مجردها درک شرایط متأهل‌ها در عراق و اسارت، واقعاً مشکل بود. ما جوان‌ها فکر می‌کردیم شاخ غول را شکستیم که آمده‌ایم جبهه درحالی‌که بعداً که اسیر شدم و با افرادی که متأهل بودند و فرزند داشتند هم بند شدم متوجه شدم که آن‌ها هر کدام‌شان چقدر کار بزرگی کردند که زن و بچه‌هایشان را به خدا سپردند و به جبهه آمدند. از جمله آن‌ها همین شاهمردان بود که می‌نشست و برای ما درد دل می‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدم شاهمردان! دلت تنگ بچه‌ها و خانواده ات نمی‌شه؟ با لهجه شیرین شیرازی می‌گفت: «نه زیاد، تنها پسر آخریم که خیلی کوچیک بود دلم برا او تنگ می‌شه!» البته الکی می‌گفت، دلش برای همه خانواده‌اش تنگ می‌شد. وقتی این‌طوری صحبت می‌کرد پیش خودم فکر می‌کردم که چه شخصیتی دارد که توانسته به همه تعلقاتش پشت پا بزند که به جبهه بیاید. شاهمردان دنیا برایش صاف و ساده بود. سال‌هاست از او بی‌خبرم. دلم برای سادگی‌ها و صداقتش تنگ می‌شود. راوی: آزاده سرافراز رحیم قمیشی - منبع: پایگاه خبری ایران آنلاین

سر و کلاه تا خط امام بباند...



می گفت: پدر و مادرم چشم های من هستند، ولی امام قلب من است. بدون چشم می شود زندگی کرد، اما بدون قلب نه. عاشق امام خمینی بود.

دانش آموز شهید، امید بیدل

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#شهیدی_که_قبل_از_شهادت_نحوه_شناسایی_پیکر_خود_را_گفته_بود!!

🌸 وقتی از آموزش نیروها در ایسین برگشت با وجود این که هنوز آثار شیمیایی در بدنش بود به من گفتم: مادر چند تا لباس برام بگذار می خواهم برگردم جبهه. گفتم: اسحق تو حالت خوب نیست یکم استراحت کن بعد برو. گفتم: نه مادر عملیاته باید برم فقط برام یه کفش کتانی بذار از همون کتانی ها که کف آن سبز رنگ و سبکه، این جوری تو میدان مین می رم رو زیر پام احساس می کنم وگرنه با پوتین متوجه نمی شم، این جوری اگه شهید شدم از کفشی که پوشیدم می تونید منو شناسایی کنید. گفتم: اسحاق این حرفا رو نزن.

🌸 قبل از رفتن نهار را با هم خوردیم لباسش را پوشید آب و قرآن آوردم و از زیر قرآن ردش کردم. قرآن را از داخل سینی برداشت و بوسید و گفتم: ای کلام الله مجید من خیلی زخمی شدم، دیگه ازت می خوام که این دفعه که می رم برنگردم و شهید بشم. گفتم: مادر نگو این حرفو! تو بمون برای اسلام خدمت کن. قرار نیست که همه برن شهید بشن تو باید برگردی. قرآن را بوسید و داخل سینی گذاشت پشت سرش آب ریختم و تا دم در باهاش رفتم. از در خانه که بیرون رفت، دور تا دور خانه را گشت و دوباره برگشت جلوی در خانه، سر و صورت من را بوسید و گفتم: مادر دیدار بعدیمون آخرت؛ دیگه همدیگرو نمی بینیم حلال کن....

🌸 زیر درخت گارم زنگی بزرگی که در حیاط خانه بود؛ دیگ، دو گونی برنج گذاشته و پای درخت یک گوسفند بسته بودیم. نذر کرده بودم که وقتی اسحق صحیح و سالم برگشت گوسفند بکشیم و براش آستین بالا بزنیم اما وقتی خبر شهادتش را آوردند آن گوسفند را جلوی جنازه اش سر بریدند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اسحق اسطوحی-راوی: خانم جاریه بلالی پور بندری مادر گرامی شهید- کتاب "آواز گندم‌ها"

#دختر-تبریز

🌸 آموزش‌های نظامی را از شهیدان تجلایی و سوداگر آموختم و از همان روزهای اول جنگ در نهضت و جهادسازندگی فعالیت می‌کردم. با توجه به این‌که دوران امدادگری را نیز گذرانده بودم، با سماجت خود، هشت اردیبهشت ۱۳۶۱ عازم جبهه و بیمارستان رازی اهواز شدم که با خط مقدم ۳۵ کیلومتر فاصله داشت. عملیات بیت المقدس تازه شروع شده بود، دائماً در اورژانس یا در اتاق عمل به عنوان دستیار بودم، خبری از بیکاری نبود، تعداد مجروحان بسیار زیاد بود. در عرض یک روز، چند بار خبر آمد که احتمالاً بیمارستان را بمباران کنند. داشتیم با عجله مجروحان را به زیرزمین منتقل می‌کردیم که بیمارستان هدف بمب‌های دشمن قرار گرفت، موج انفجار به حدی بود که به از طبقه دوم به طبقه اول پرت شدم.

🌸 روزی برانکاردی را در گوشه‌ای از سالن بیمارستان دیدم. جنازه‌ای روی آن دراز کرده و پتویی رویش کشیده بودند، دستش از برانکارد آویزان بود و آن را به داخل هدایت کردم؛ فردای آن روز چهار نفر سپاهی آمدند و یکی از آن‌ها در داخل چفیه خود چیزی داشت و تیم ترمیم نیز همراه آن‌ها بود. دنبال آن‌ها رفتم و با دیدن همان جنازه جا خوردم، سر او از پیکرش جدا شده بود که برای پیوند به پیکرش آورده بودند؛ دوستان می‌گفتند که بر اثر خمپاره، پیکر بی‌سرش تا یک کیلومتری پرت شد و به زور آن را یافتیم.

مدتی نیز در نهضت سوادآموزی بودم و در مسجد نیز کلاس‌های روخوانی، تجوید و آموزش قرآن را داشتیم و ملزومات جبهه را نیز آماده می‌کردیم.

🌸 هفتم اسفند ماه، آبادان را بمباران شیمیایی کردند و مواد شیمیایی در بخش‌های بیمارستان نیز پخش شد، مجروحان تاول زده بودند، انگار گچ روی آن‌ها پاشیده باشند، اندکی زمان می‌گذشت، تاول‌ها می‌ترکید و زخم‌ها سر باز می‌کردند؛ خودم هم از آسیب‌های شیمیایی بی‌نصیب نماندم، در آن شلوغی‌ها از حیاط بیمارستان به سمت ورودی سالن حرکت می‌کردم که یک‌دفعه حس کردم که پای من به چیزی اصابت کرد، اهمیت ندادم. از فرط خستگی روی زمین سینه‌خیز رفتم و دیدم که یکی از سربازها به سختی نفس می‌کشید، تنفس دهان به دهان دادم و

کمی بعد نیز با دندان پارچه مانتوی خود را پاره کردم و من فقط یکی از آن دو آمپول حملات شیمیایی را تزریق کرده بودم، دومی هم در دستم بود اما کم کم حس کردم پاهایم حسی ندارد و چشم‌هایم می‌سوخت، یک دفعه روی زمین افتادم، چشم‌هایم را باز کرده و خود را در بیمارستان دیدم؛ پای چپم جراحی شده بود و چشمانم می‌سوخت. راوی: خانم صدیقه صارمی امدادگر دوران دفاع مقدس

📖 کتاب "دختر تبریز"

منبع: خبرگزاری ایسنا

#خاطره_خوش_من....

🌸 سال ۶۵ در بیمارستان امام رضا (ع) جزیره مجنون مشغول کارهای درمانی مجروحین بودیم، کار ۲۴ ساعته بود؛ یک جوان بیست و چند ساله‌ای را آوردند که دستش مجروح شده بود و شریانش باز شده بود. من هرکاری کردم که خونش بند بیاید، بند نیامد؛ انگشتم را داخل حفره زخم دست کردم و تا بیمارستان بقایی که اعزام شدم دستم را نگه داشتم تا زمانی که جراح بخواهد دست به کار شود که خوشبختانه مجروح دستش را از دست نداد و این خاطره خوش من بود.

راوی: دکتر امیرحسین امیرحیدری - منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

🌸 من خيلي علاقه داشتم كه به جبهه بروم. بي صبرانه منتظر بودم كه وقتش برسد و من هم عازم جبهه شوم. از سال ۱۳۶۱ مرتب مي رفتم بسيج كه اعزام كنند به جبهه؛ هميشه هم آن مسؤل پرسنلي بسيج بافق به من مي گفت: «تو هنوز سنت كمه و نمي توانيم تو رو اعزام بكنيم.» آن موقع سنم كم بود و خيلي درشت هيكل هم نبودم. آن موقع ۱۳ سالم بود و نشد كه اعزام شوم. سال ۱۳۶۲ هم نتوانستم براي اعزام بروم. ارديبهشت ماه سال ۶۳ بود كه دوباره رفتم پرسنلي بسيج بافق و گفتم: «من ديگه اومدم اين جا تا اعزام كنيد. تا اعزام نشم نمي رم بيرون.» گفتم: «ببين پسر، شما هم سنت كمه، هم وزن كمه و هم قوت كوتاهه. آخه ما چه جوري اعزامت كنيم؟!»

🌸 من آمدم خانه و خيلي فكر كردم كه خدايا من چه كار بكنم كه وزنم زياد بشه. مرتب چيزي مي خوردم؛ ولي خب وزنم بالا نمي رفت. بعد يك فكري به ذهنم زد. آمدم، يك چادر بزرگ برداشتم و پيچيدم دور قفسه ي سينه و شكمم. بعد لباس پوشيدم. يك چادر هم برداشتم پيچيدم دور پاهايم و شلوارم را پوشيدم. يك كفش پاشنه بلند هم پام كردم. رفتم جلوي آينه، ديدم كه يك ذره هم چاق و چله تر شدم و هم قد بلندتر. خيلي خوشحال شده بودم.

🌸 رفتیم بسیج و گفتم: «برادر! من اومدم که دیگه برم جبهه.» آن مسئول هم نگاهش را بالا کرد و من را شناخت و گفت: «ماشالله هم چاق و چله تر شدی هم یه مقدار قدت بلندتر شده. ان شاءالله ببینم چه کار می‌تونم برات بکنم. مدارکت رو بده ببینم. آهان! راستی مواظب باش که این چادری که از پاچه‌ی پات بیرون زده توی پات گیر نکنه و خدایی نکرده زمین نخوری.» همان‌جا یک لحظه عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست و به خودم گفتم: «دیگه من رو اعزام نمی‌کنند.» ولی بنده خدا موقعی که فهمید من خیلی علاقه دارم گفت: «اگه بابات بیاد رضایت بده من اعزامت می‌کنم!» مادرم خیلی ناراحت و ناراضی بود؛ ولی امضاء و اثر انگشت پدر را گرفتم و بالاخره رضایت داد. ۶۳/۷/۱۵ بود که اعزام شدیم. راوی: رزمنده دل‌آور دکتر محمود نوری شادکام_منبع: سایت خبرگزاری جمهوری اسلامی

#سنگری_که_خاموش_کردم!

🌸 خرداد ۱۳۶۷ ما را بردند فرودگاه شهید صدوقی. با یک هواپیما رفتیم فرودگاه امیدیه. عراق توی خط شلمچه تحرکاتی داشت و خط را به هم ریخته بود. آقای دشتی فرمانده گروهانمان بود. ایشان مرا می‌شناخت و به عنوان پیک گروهان منصوبم کرد. من دلم می‌خواست با بچه‌ها بروم، نمی‌خواستم پیک باشم. این قدر به آقای دشتی اصرار کردم که بالاخره من را کمک آر.پی.جی زن گذاشت. خیلی دوست

داشتم آر.پی. جی زن باشم؛ ولی چون جثه‌ام کوچک بود نمی‌گذاشتند. حدوداً سی روز آن جا بودم و بعد برگشتم یزد. آخرین دفعه که اعزام شدم حدوداً بیست روز پس از پذیرفتن قطعنامه بود که مصادف شد با شب عملیات که متأسفانه نمی‌دانم اسم عملیات چی بود. ولی خاطره انگیزترین عملیات برای خود من بود. آن زمان به آرزویم رسیدم و آر.پی. جی زن شده بودم. خلاصه خط را شکستیم و پیشروی کردیم. به یک منطقه رسیدیم که یک طرفش آب بود. بچه‌ها داشتند مقاومت می‌کردند. زیر آتش بودیم که فرمانده فریاد زد: «آر.پی. جی زن، برو سنگرشون رو خاموش کن.» تقریباً ۳۰ متر با ما فاصله داشتند.

🌸.... من هم سریع آر.پی. جی را برداشتم و رفتم جلو که سنگرشان را خاموش کنم. اولین آر.پی. جی را که زدم به هدف نخورد. عراقی‌ها مرا دیدند و دوشکا را گرفتند سمت من. من هم که نمی‌توانستم سر بلند کنم پشت خاکریز مانده بودم. نمی‌توانستم بلند شوم، دقیقاً نشانه رفته بودند روی من. تا این که یک رزمنده به نام آقای واعظ رسید و آن‌ها را به خود مشغول کرد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و فوراً آمدم بالا، شلیک کردم و آتش بارشان را خاموش کردم. فکر کنم ۲۰ روزی توی جبهه بودیم که بعد عملاً جنگ تمام شد. راوی: رزمنده دلاور دکتر حسین دهقانی محمدآبادی - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#این‌طور_بود_که_آن‌طور_شد!

🌸 با موتور خودش اومده بود. گفتم: حاجی بخشنامه اومده که فرماندهان می‌توانند از ماشین سپاه استفاده کنند. تبسمی کرد و خودکارش رو از جیبش بیرون آورد و گفت: من روز قیامت جواب همین رو هم نمی‌تونم بدهم.... خاطره ای به یاد قاری برجسته قرآن کریم، خطاطی هنرمند و مداح اهل بیت شهید حاج عبدالمهدی مغفوری (شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد).

#علمدار_تخریب_آن_روز_یک_عملیات_را_نجات_داد!

🌸 سال ۴۱ در کاشمر به دنیا آمد. دوران دبیرستان بیشتر از همه فعالیت می‌کرد. مسئول هنری انجمن اسلامی دبیرستان بود. با شروع جنگ پا به میدان گذاشت. مین و مواد منفجره آشنای هر روزه او بود. فرماندهی یگان تخریب در چندین لشکر و سپس یگان تخریب قرارگاه کربلا به عهده او بود. یکی از بزرگترین حماسه آفرینی‌های او در عملیات بدر بود. آن‌جا که دشمن با تمام توان تصمیم به باز پس‌گیری منطقه داشت. تنها مسیر عبور جاده‌ای به نام خندق بود. اطراف جاده را آب فراگرفته بود. تانک‌های دشمن هم بی‌امان شلیک می‌کردند. آن‌ها از همان مسیر جلو می‌آمدند. باید کاری کرد. باید جاده بریده می‌شد!

🌸 دو نفر از بچه‌های واحد تخریب با حجم زیادی از مواد منفجره از خاکریز جدا شدند. در زیر بارش گلوله‌های خمپاره خود را به محل موردنظر رساندند. کار جاسازی مواد منفجره انجام شد. سیم رابط به چاشنی متصل شد. دنباله سیم در دست بچه‌های تخریب بود. آن‌ها به سمت ما می‌دویدند. ناگهان انفجار گلوله خمپاره هر دوی آن‌ها را به سختی مجروح کرد. تنها یک نفر می‌توانست این مأموریت را به پایان برساند. همان‌که با سرعت به سوی آن دو می‌دوید. مجروحین را به سوی عقب فرستاد. ادامه سیم را با خودش به داخل چاله مخصوص آورد. دسته انفجاری را کشید. لحظه‌ای صبر کرد. اما مواد منفجره نشد!

🌸 سرش را از چاله بالا آورد. حالا دیگر تانک‌ها حسابی نزدیک شده‌اند. از چاله بیرون پرید! به سمت محل استقرار مواد دوید. در راه محل پارگی سیم را پیدا کرد. آن را متصل نمود و دوباره برگشت. باز هم دسته انفجاری عمل نکرد. ترکش خمپاره‌ها چند جای دیگر سیم را پاره کرده بود. فکری به ذهنش رسید. فتیله انفجاری را به نزدیک مواد برد. آن جا فتیله را روشن کرد. بعد هم به سمت خاکریز بچه‌ها شروع به دویدن کرد. شمارش معکوس را شروع کرد. لحظاتی بعد انفجار بسیار مهیبی رخ خواهد داد. در راه پایش میان سیم‌های خاردار گیر کرد. هر چه تلاش کرد بی‌فایده بود. خودش را روی زمین انداخت. سرش را به میان دستانش فرو برد. انفجار بسیار

مهیبی رخ داد. حفره‌ای در دل جاده ایجاد شده بود. اگر دو تانک را هم داخل آن می‌انداختی پر نمی‌شد. کمتر کسی باور می‌کرد که این فرمانده شجاع زنده باشد. لحظاتی بعد در میان دود و گرد و غبار شخصی آهسته به سمت خاکریز آمد. وقتی ما را دید از حال رفت و افتاد. علیرضا عاصمی آن روز یک عملیات را نجات داد. خدا خواست او زنده بماند. دی ماه ۶۵ وقتی عراق با موشک‌های جدید خود کرمانشاه را هدف قرار داده بود. برای خنثی کردن یک موشک عمل نکرده داخل گودال رفت. همه نیروها را از محل اصابت موشک دور کرد. گویی می‌دانست لحظه دیدار فرا رسیده. دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. این انفجار علمدار تخریب را به آسمان فرستاد. او دیگر برنگشت. هیچ چیزی از بدن مادی او به جا نماند....

🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید علیرضا عاصمی برادر شهید عباس عاصمی که تربت پاک‌شان کنار یکدیگر در جوار بارگاه شهید آیت الله سید حسن مدرس، شهرستان کاشمر می‌باشد.

📖 کتاب "شهید گمنام" (۷۲ روایت از شهدای گمنام و جاویدالاثر/ گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی)

منبع: سایت نوید شاهد

#حاج_محمد_را_غریبانه_به_خاک_سپردند!

🌸 روزهای آخر عملیات خیبر بود. پیرمرد صورت و دهانش مجروح شده و افتاده بود. حجم آتش دشمن به قدری وسیع بود که کسی قادر به کمک نبود. همانجا در دام بعضی‌ها افتادیم. پیرمرد تا مدتی نمی‌توانست غذا بخورد. اما خیلی به بچه‌ها روحیه می‌داد. با دیدن او فراموش می‌کردیم که اسیر جنگی هستیم. صبح‌ها بعد از نماز می‌نشست و دعا می‌کرد. معنویتش خیلی بالا بود. یک روز عراقی‌ها ریختند داخل و همه را زدند. به پیرمرد گفتند:

تو این جا چه می‌خوانی؟ گفت: دعا می‌کنم. گفتند: چه دعایی؟! گفت: به کوری چشم دشمنان به امام خمینی رهبر عزیزم دعا می‌کنم.

🌸 موقع آمار صبح او را بردند. تا توانستند پیرمرد را زدند. او را داخل زندان انداختند. بدون آب و غذا! ما او را می‌دیدیم. صحبت می‌کردیم. ولی اجازه رساندن آب و غذا به او نداشتیم. چهار روز به این منوال گذشت. همه ناراحت بودند. روز چهارم ضعیف‌تر شده بود. نمازش را نشسته خواند. بعد به جای تعقیبات شروع کرد با حضرت زهرا (ع) درد دل کردن: فاطمه جان به فریادم برس. از تشنگی مردم. آن روز آن قدر نالید تا به خواب رفت. همان روز یک لیوان چای از دید نگهبان مخفی کردیم. خوشحال بودیم که از خواب بیدار شد به او بدهیم. ساعتی بعد بیدار شد.

🌸 سیمایش برافروخته بود. بسیار شاداب بود. احساس ضعف نمی‌کرد. شروع کرد به خندیدن. چای که برایش آوردیم گفت: ممنون، نوش جانتان! الان در عالم خواب حضرت زهرا (ع) هم از غذا سیر کرد. هم از شربتی بسیار شیرین! هنوز شیرینی آن شربت زیر زبانه هست. حاج محمد حنیفه احمدزاده پیرمرد مشهدی را به اردوگاه دیگری تبعید کردند. آن جا هم زیر شدیدترین شکنجه‌ها بود. او به سختی مریض شد. بعد هم چهار نفر از اسرای ایرانی پیکر بی‌جان او را به بیرون اردوگاه بردند. حاج محمد را غریبانه به خاک سپردند. 🌸 خاطره ای به یاد آزاده شهید حاج محمد حنیفه احمدزاده - کتاب "شهید گمنام"

#ما_اسیر_شدیم....

🌸 توی خط فاو بچه‌های شمالی و اصفهانی در طرفین ما مستقر بودند، در واقع لشکر ۲۵ کربلا و لشکر ۸ نجف. ما از آن‌ها عقب‌تر بودیم. ما می‌خواستیم با این دو لشکر در یک امتداد قرار بگیریم؛ برای همین بچه‌ها ۳ تا لودر برده بودند جلو که خاکریز بزنند. عراقی‌ها بو برده بودند، کمین کردند و این بچه‌های لودری را به اسارت گرفتند. لودرها همان جلو مانده بود. هر شب از تیپ الغدیر یک گروه کامل شامل بی‌سیمچی و امدادگر و.... می‌رفتند تا مواظب لودرها باشند که عراقی‌ها نیابند لودرها را بردارند و بروند.

🌸 یادم می‌آید یک شب یک گروه برای محافظت از لودرها به محل مورد نظر رفته بودند که؛ عراقی‌ها حمله کرده بودند و همه‌ی این بچه‌ها را به اسارت در آورده بودند. من پشت بی‌سیم بودم تا از احوال آن‌ها با خبر شوم. بی‌سیمچی آن گروه بی‌سیم زد، با من خدافظی کرد و گفت: «ما اسیر شدیم. حلال کنید. خدافظ.» راوی: رزمنده دل‌آور دکتر حمیدرضا دهقانی تفتی- منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

#همان جایی- که- آقا- دست- کشیده‌اند!!

🌸 از همان سن کودکی و نوجوانی علاقه خاصی به امام زمان (عج) داشت. می‌گفت: من دوست دارم امام زمانم (عج) از من راضی باشد. نماز امام زمان (عج) را همیشه می‌خواند. صورت امیررا زنبور نیش زده بود. به حالت بدی متورم شده بود، اما اصرار داشت در مراسم تشییع شهید نوژه شرکت کند. وقتی از مراسم برگشت دیدم جای نیش زنبور خوب شده است.

🌸 از ش پرسیدم: چه شده؟ گفت: وقتی تابوت شهید نوژه تشییع می‌شد، مردی نورانی را دیدم که سوار بر اسب در میان جمعیت بود. آن آقا شمشیری بر کمرش بود و روی شمشیرش نوشته بود: یا مهدی (عج)، یک‌باره امام به سراغم آمدند و پرسیدند: صورتت چرا ورم کرده؟ بعد آقا دستی به صورتم کشید و گفت: خوب می‌شود.

🌸 باورش برای خیلی‌ها سخت بود. اما نشانه‌ای که نشان از بهبودی امیر بود مرا به تعجب وا داشت. من حرف امیر را باور کردم. من که پدرش بودم از او گناهی ندیدم. بارها [او را] در حال خواندن نماز امام زمان (عج) دیده بودم. برای کسی از این ماجرا چیزی نگفتم چون باورش سخت بود. 🌸 شهید امیر امیرگان در سال ۱۳۶۶ به شهادت رسید. همه بدنش سوخته بود. ولی تعجب کردم. فقط گونه سمت راست صورت امیر همان جایی که آقا دست کشیده‌اند، سالم مانده بود. حالا مطمئن شدم که فرزند پاک و مؤمن من در نوجوانی به خدمت امام زمان (عج) مشرف شده است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز امیر امیرگان و سرگرد خلبان شهید محمد نوژه - 📖 کیهان فرهنگی به نقل از کتاب "وصال"، صفحه ۱۶۶-۱۶۹

#بعد_از_شش_دقیقه....

🌸 عملیات که شروع شد در کوچه هشت‌متری در خرمشهر («محمدرضا شمس») دوست حسین زخمی شد و حسین او را به عقب کشاند. شمس به رزمندگان گفت: حسین ریزه را بگیرید. آن‌ها برگشتند و دیدند حسین به طرف تانک با نارنجک‌هایی که به کمر بسته است، می‌دود. زانوهایش زخمی شده بود با زانو به زمین خورد و بعد از شش دقیقه ناگهان تانک دشمن منفجر شد و شروع به سوختن کرد.

🌸 نیروهای دشمن که گمان کردند نیروهای کمکی آمده است، عقب‌نشینی کردند و در این میان دوستان حسین به کنار تانک رفتند تا جنازه‌اش را پیدا کنند. شهید بختیاری که آن زمان فرمانده گردانشان بود، کنار چرخ‌های تانک زانو زد و شروع کرد به گریه کردن. پیکر سوخته حسین را جمع‌آوری کردند و بازگرداندند... خاطره ای به یاد نوجوان شهید محمدحسین فهمیده - منبع: سایت خبرآنلاین

#قاسم - سلیمانی - آمد - عراق - یک - دستگاه - لودر - برداشت - و - برد!

🌸 یکی از هم‌زمان ایشان می‌گوید: رفتم اهواز که من را انداختن بندر فاو که سه منطقه کارخانه نمود، خور عبدالله و منطقه‌ای به نام البهار بود، وقتی رفتم حاج قاسم من را دید و گفت: آقای افزون شهید نشدی؟ گفتم: نه! من هنوز لیاقت نداشتم. گفت: تو از ملاهای قدیمی کنارت هست و واقعاً هم این‌گونه بود. پدر همسرم یکی از ملاهای قدیمی بود. در سنگر به من گفتم: همراه من می‌آیی برویم خط؟ گفتم: سرهنگ هر جا که شما بگویی می‌آیم. رفتیم یه جایی کانال بود و سنگر کمین که حاج قاسم می‌رفت برای دیده‌بانی. گفت: خدا با تو هست، شب تا صبح سنگر می‌زنی، اما تیر نمی‌خوری. در همان منطقه کارخانه نمود یه منطقه‌ای به نام سهراهی مرگ بود. محال بود گلوله به سمت نیاد.

🌸 یک دفعه از حاج قاسم پرسیدم: چرا به این جا می‌گویند سهراهی مرگ؟ گفت: هر که به این منطقه برود امکان ندارد که تیر به سمتش نیاید. که من گفتم: حاجی من چند سری رفتم، اما اتفاقی نیفتاده حاجی خندید و گفت: اون موقع خواب بودند! حاج قاسم ما را برد سنگر کمین و نشانم داد و گفت: این‌ها عراقی هستند، اگر دل و جرأت داری برو اون سمت. یک نفر دیگر هم بود به نام آقای زارع منصوری که از همشهریان حاجی بود که شهید شد. دوربین را داد وقتی نگاه کردم کلاً این جا جایگاه لشکر صدام هست، گفتم: سردار برویم. گفت: یک شرایط دارد که اصلاً صحبت نکنی، چون اگر زبانت را باز کنی بفهمن که ایرانی هستی تو را می‌کشند.

🌸 من با حاج قاسم و زارع منصوری حدود ساعت ۱۰ شب بود رفتیم آن جا و در صف عراقی‌ها نشستیم، غذا گرفتیم و خوردیم. چند تا لودر آن جا بود. حاج قاسم به من گفت: تو که راننده لودر هستی، می‌تونی یکی از این لودرها را برداری؟ گفتم: نه مگر می‌شود! گفت: امکانش رو خدا برامون درست می‌کنه. رفتم دیدم یکی از دستگاه‌ها صفر هست و هنوز بیلش هم زمین نخورده. برگشتم به حاجی گفتم: یکی از دستگاه‌ها خوبه، ولی بقیه نه. گفت: برو چک کن روغن و آبش رو. گفتم: بله داره، ولی سوئیچ نداره! گفت: تو کیسه آخر پشت سر صندلی سوئیچ هست رفتم برداشتم و روشن کردم. حاج قاسم خودش کنارم نشست و گفت: حرکت کن.

🌸 ...از خاکریز اول و دوم که گذشتیم به خاکریز سوم که رسیدیم، شلیک دشمن شروع شد و متوجه شدند. صبح روز بعد رادیو لندن اعلام کرد که قاسم سلیمانی آمد عراق یک دستگاه لودر برداشت و برد. از همان موقع شدید راننده مشهور.

🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی و شهید معزز زارع منصوری_کتاب خاطرات حاج قاسم

#حاج_قاسم_دزدیده_شده_بود!

🌸 قاسم مجروح شده بود. برای درمان او را به مشهد فرستاده بودند. چون شکمش ترکش خورده بود از زیر قفسه سینه‌اش تا روی مثانه‌اش را باز کرده بودند و وضع بدی داشت. ۴۶-۴۵ روز کسی نمی‌دانست قاسم سلیمانی زنده است یا شهید شده. در آن زمان هم فرمانده گردان بود که مجروح شد. بالاخره شهید موحدی کرمانی پسر همین آقای موحدی کرمانی، قاسم را در مشهد پیدا کرد و گفت طبقه سوم یک بیمارستان در مشهد است. پزشک حاج قاسم از منافقین بود و می‌خواست حاج قاسم را بکشد، به همین دلیل شکم قاسم را باز گذاشته بود که منجر به عفونت شده بود. یه پرستار با شرف کرمانی به خاطر حس کرمانی و ناسیونالیستی‌اش قاسم را شب دزدیده بود، جایش را با دو مریض دیگر در یک طبقه دیگر عوض کرد و به دکتر گفته بود قاسم را از این جا بردند. قاسم باز یک دوره

دیگر از ناحیه دست مجروح شد تا می‌گفتند برو دکتر، می‌ترسید. تا می‌گفتند برو بیمارستان، در می‌رفت. فضای ما در جنگ این بود. من از هویت ملی و اعتماد به نفسی صحبت می‌کنم که جنگ با خودش آورد و این ملت را آبدیده کرد. 🌹 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی و شهید معزز علیرضا موحدی کرمانی-راوی: سردار سرلشکر پاسدار فرمانده شهید احمد کاظمی

#خواب_دیدم....

🌸 ساعت حوالی ۱۰ صبح بود که داشتم کارهای دفتر را انجام می‌دادم که در اتاق به صدا درآمد و سه خانم داخل شدند. بنده سرم را یک لحظه بلند کردم که ناگهان با دیدن وضعیت حجاب آن‌ها سرم را پایین انداختم. وضع حجاب خوبی نداشتند، یکی‌شان که حجاب‌شان بدتر بود نزدیک شد و گفت: آقای شکیب را کار دارم. گفتم: بفرمایید. گفت: ما از تهران می‌آییم. شما این جا شهیدی بنام “الزاریان” دارید؟ به سردی جوابشان را دادم. گفتم: خیر! بفرمایید ما این جا شهیدی به این نام نداریم. چند بار تکرار کرد. گفتم: این سیستم، شما ببینید این جا چنین شهیدی نداریم. گفت: شما دروغ می‌گویید. ناراحت شدم گفتم: بفرمایید بیرون! گفت: پس شهدا هم دروغ می‌گویند!! به مسخره گفتم: قبل از شهادتشان شاید ولی الان خیر.

🌸 در همین لحظه همکارمان وارد شد. گفتم: محمد آقا لطف کنید این خانوما رو راهنمایی کنید، ببینند که ما این جا شهید الزاریان نداریم. یک ربع، بیست دقیقه گذشت، دیدم همکارم وارد شد و به دنبال او خانومها وارد شدند و گفتند: دیدید شما دروغ می‌گویید، شهید الزاریان بود. گفتم: محمد آقا ایشان چی می‌گویند؟ گفت: بله ما شهید الزاریان داشتیم. بعد به اتفاق مراجعه کردیم دیدیم بله سنگ قبری است با عنوان شهید محمد الزاریان که به آن‌ها گفتم که این سنگ قبر شهید انصاریان بوده که به اشتباه به این نام خورده و من دروغ نگفتم. بنده آن روز آن جا را ترک کردم و به دفتر برگشتم. گفتم بله این سنگ قبر شهید محمد انصاریان بوده که مفقود بوده و سنگ یادبودی بنام شهید انصاریان در همان گلزار شهدا ساخته بودند و بعد از پیدا شدن پیکر مبارکشان سنگ قبر این شهید به اشتباه خورده بود شهید محمد الزاریان. و ما متوجه این قضیه نبودیم.

🌸 سه ماهی از آن داستان گذشت که دوباره همان حوالی ۱۰ یا ۱۱ صبح بود، درب به صدا درآمد و یک خانم محجبه وارد شد. بنده به احترام ایشان از جا بلند شدم. فکر کردم ایشان یا همسر یا خواهر شهید یا فرزند شهیدی است که طبق معمول برای مسایل فرهنگی به این جا مراجعه نموده. احترام کردم و ایشان به بنده گفتند: مرا نشناختید، من همان خانمی هستم که دنبال شهید الزاریان می‌گشتم!! شروع

کرد صحبت کردن که: "مشکل لاینحلی داشتم که به مشهد رفتم و متوسل به امام رضا (ع) شدم مشکلم حل نشد. امامزاده‌ای نمانده بود که نروم. یک شب خواب دیدم در قبرستانی قدم می‌زنم و بین قبرها می‌چرخم. یک نفر آن جا ایستاده بود به بنده گفت: شما دنبال چه می‌گردید؟

گفتم: مشکل لاینحلی دارم که به هرکه متوسل شدم جوابی نگرفتم.

ایشان گفتند: شما حرف‌هایتان را به ایشان بگو. و اشاره به سنگ قبری کرد که رویش نوشته بود "شهید محمد الزاریان" محل تولد: قزوین. من بارها از قزوین عبور کرده بودم به شمال رفته بودم و جاهای دیگر اما به داخل شهر نیامده بودم. وقتی از امامزاده حسین (ع) وارد گلزار شهداء شدم، دیدم دقیقاً همان جایی است که در خواب دیده‌ام. بعد از این که آن روز به سر مزار شهید رفتم و از این شهید حاجتم را خواستم. بعد از مدت کوتاهی حاجتم روا شد."

این خانوم تا زمانی که من آن جا بودم تا دو سال هر جمعه سر مزار این شهید حاضر می‌شدند.

خاطره ای به یاد شهیدان معزز محمد الزاریان و محمد انصاریان

راوی: آقای شکیب زاده، معاون فرهنگی بنیاد شهید قزوین



دریادل و خطرن

مجاهدت قوااسان در ریادل عملیات کر برای چهار و پنج هرگز از ریادل تاریخ این
مروز و یوم نخواهد رفت، آنها همچنانی که خدای تعالی فرموده است زنده اند.
مسا باید تلاش کنیم آن روز نشویم که آنها به خاطر آن در این میدانها وارد شدند.
بده بر ۱- هم این شهیدان دریادل و خط شکن متعلق به همه ملت ایرانند.

www.vity.ir
VITY AF/VITY
ZAK AMENEH